

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228939

UNIVERSAL
LIBRARY

عزیز خان کو درمکافضل خلافت میں ورنہ

دیوان

کتاب

در بیان منشی نوکشی و تاج کلید و منشی

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اس کی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل پچ کے تین صفحہ جو سادے ہیں ان میں کتب کلیات و دواوین فارسی دارد و درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین فارسی

کلیات خربن - کلام اہل زبان شیخ علی خربن
مستولہ بہشت کتاب -

۱- سوانح عمری مصنف ۲- تواریخ سلاطین -
۳- قصائد نعتیہ حضرات ائمہ رضوان اللہ علیہ
عنہم اجبین - ۴- دیوان مصنف ۵- فنون
مضرول وچین انجمن - ۶- مثنویات خرابات
۷- سفرنگ نامہ - ۸- تذکرۃ العارفین -

کلیات خاقانی - شروانی عشق دو جلدین
قصائد عربی - فارسی - غزلیات درباغیات کا
پورا ذخیرہ

کلیات سعدی - مستولہ بخش کتاب - ۱-
ویاچ کلیات - ۲- کریم - ۳- گلستان - ۴-
بوستان - ۵- قصائد عربیہ فارسیہ و مرثیہ
۶- کلیات و بدائع و خواجہ ایم و جلیات قدیم و جدید

وصاحبات و مثنویات و قطعہ و رباعیات مفردات
وہزلیات وغیرہ -

کلیات مرزا جلال سیر - شہرستانی -
کلیات انوری - از حکیم ابوالدین انوری -
کلیات عربی - از کلام سیدی محمد عربی -
کلیات جامی - از علاء الرحمن جامی -
کلیات نظیری - نیشاپوری -
کلیات ظہیر فارابی - از صدر الحکما حکیم
ابونصر فارابی -

کلیات نظم غالب دہلوی - کلام میرزا
اسد اللہ خان غالب دہلوی -

کلیات مولوی غلام امام شمیم -
کلیات صائب - از میرزا محمد علی
صائب تبریزی -

اتحاف یوان صائب - ایضاً

عنوان کومکام حاصل خلاصه بنه و زمان
برخلاف کون کون خلق بین کون

دیوان

م

کتاب

مطابق منشی نیک شوق کلام وین منشی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سبزی که زخام شوی شکم کل به سبزی
 چو شبنم سمر بر شکم می آید آه آنجا
 بهم می آید در چشم تو فرکان گیاه آنجا
 تبسم تا کجا با چید باشد و سنگاه آنجا
 سر جیب خود در دیدم و بر دم نیا آنجا
 سر و سنگ آید بر قشاینای آه آنجا
 شکست به گیس آبی نزار در یکه آه آنجا
 که گشته بجای نیت نمی گردد سیاه آنجا

بیان کبریا که پدید بخیزست اه آنجا
 دو گنج و محبت پادشاهی بر نمیدارد
 میقسم دشت الفت با رخ پادشاهان کن
 بیا و محفل نازش سخن خیزست اجزایم
 بسعی غیر کلان در آفتاب بی ستن
 خوشا بزم وفا کو محبت اطهار نو میدی
 و طرز مشرب عشاق سینویانی کن
 در فیض سحر می خوشد از گرد و دل

[illegible]

بکنعان ہوس کردی نذر دیو و صفت مطلب
خیال جلوہ زار نیستی ہم عالمے دار
دل از کف طاق نیست جہانم از دی

مگر در خود فروفتن کند ایچلو ماه آخیا
ز حیث سیری با کیشین گاه گاه آخیا
بشکال ید مگر انجام گرد عذر خواه آخیا

زمین گرم با آفتون دل بی مدعا سید دل

دوران وادی که منزل تیزی یافتند را دوا سخا

مختصر شفته میزد و در چوگل جمعیت مارا
درین آدی کر میا بگذاشت از هر چوگی آید
خاک کلیف جایت گزیند فال حاکت زن
گذازد و در وقت فیض کلیف در گرد او
در چوگلش چوگل کنی زدن خست نمیشد
و اکتماست و اگر خوش میناغانه دست
نزد و در مطلب نایاب باید گردید و در
باین فرصت مشوشیر از نه نه نه نه نه
بجای نایابی خیزد و غبار از خاکسار است
چرا محزون مارا در پریشانی وطن نبود

پدرش آن منوچهر که کجای حواله سوار
 خوش آن آدمی که دوامان می نگزند و در
 که غیر از گاو نتواند کشیدن با دنیا
 ز خون گشتن توان دل گرفتن جلدی عصاره
 مگر از رنگیابی نسوخته بال آفتابی مارا
 مژه برهم زدن تابش کنی رنگ تار
 قضا آخر از خجالت حق کرده است غنچه
 سحریم در عدم خواهد فرایم کرد اجزا را
 صد کرده است یک سر غنچه قد مزار
 که از چشم غزالان غنچه شد دست صحرای

یہ روزی فروغ تیرہ نجات پسند ہیں

زرد و شعله باشد سر مه چشم دماغ و لهارا

[illegible]

[illegible]

غیر و مدت بر نیاید بهت عرفان
 در تماشای بربد شیخ هر جای و دم
 و در جانی چو نکل نصیب باشد
 هستی موهوم غیر از نفی ثباتی شدت
 سخت پیش او درین محفل جمیع اخطا

و من خویش است چون صبح گل دامن
ویده / مایک هم پیش است از مرغان
زنگ کرده آخری شود دوران
رفتن / ما گردید کرد از دامن
و دیده / بخت نایاب است و کنعان

چشم تابرہم زخم اشکے خون غلطیدہ است

میں ایجاوت بیدل جنبش ترکان

تا تل تاچه در گوش انگند پیاپی مارا
نار میشت اگر چو شسته قی لعل مینگم
دین دریا ز من میشت از خای من
کعب خاک نداده قابل تعمیر خودداری
اقامت تمته و محفل کم فرصت هستی
نداره سوز امکان جز کج نقد آسودن
بند بیدار گزینان ذراع کلفت آسودن
بحال خوشین گذشتن از اشغی اہم
دین دیر اہم چشم نگاہم از سیروحی
مبا و انا را ربط دعاغای نازیدیم

نوازی نیست خاطر شکست بیک بنابر
شکست دل صدای نیزه زدنگ تماشا را
بهر طای آدم چون نوح بر خدی نهی باد
جنون تشاندن پروانه ام دامن صحرای
چرخ عکس از خانه آئینه بیرون گم کن جان
اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دیار
اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دیار
هوا چون گرد باد از جای برد اجزا محراب
درون خانه ام از خویش غالی کرده ام جان
مسوزان بی جنون این شعله زنجیر تبار

بستی از دل پرده در پرده از پرده
بهر سوختم و اگر دم که وقت غفلت کردم

اگر بفک بزد حیرت نمک تنهارا
بندام چه پیش آید غفلت نقهارا

نشانها نیست غیر از نام و نمک انجم تویی بیدل
جهان تا دید بر بشمار نقش بال عنقا را

خاکسار تو طمیدن کند آغاز چرا
سازیمایی دل گر چه چرخ است
جد جنت گره از ریخته فولاد کشود
آتش نیست که آخر نشو خاکستر
سیل بنیاد جهان ست نظر اگر کن
نیست جز خود شکنی و این بلبلند
اگر بسا مست یقین اطمینانم وزیر

چرخ آبله بیرون دهد آواز چرا
نفس از بیم طیش میشود آواز چرا
ویدیه با جمال تو نشد باز چه
پئے انجام نمی گیری ز آغاز چرا
بهرس ما شو خانه بر انداز چرا
آخراے مست غبار همه پرواز چرا
شکوه شد زمره طالع ناساز چرا

بیدل هسته مشوق نادر بر بست
این نیاز که تو داری نشود ناز چرا

ز طلب تا پند زری آبرو کامرا
چون غبار شیشه ساعت تسلی دشمن
هر چرخ از گردن چشم بد این مباش
شعله نادر گردو الفت خاکستر است

یک سبق شاگرد استغنا کن این ایرام
از مزاج خاک طایم مرده اندام را
پرده زنبور است اینجا دیده با دام
دوش و حشت بر نیاید جمله احرام را

بهر سوختم و اگر دم که وقت غفلت کردم
اگر بفک بزد حیرت نمک تنهارا
بندام چه پیش آید غفلت نقهارا
نشانها نیست غیر از نام و نمک انجم تویی بیدل
جهان تا دید بر بشمار نقش بال عنقا را
خاکسار تو طمیدن کند آغاز چرا
سازیمایی دل گر چه چرخ است
جد جنت گره از ریخته فولاد کشود
آتش نیست که آخر نشو خاکستر
سیل بنیاد جهان ست نظر اگر کن
نیست جز خود شکنی و این بلبلند
اگر بسا مست یقین اطمینانم وزیر
بیدل هسته مشوق نادر بر بست
این نیاز که تو داری نشود ناز چرا
ز طلب تا پند زری آبرو کامرا
چون غبار شیشه ساعت تسلی دشمن
هر چرخ از گردن چشم بد این مباش
شعله نادر گردو الفت خاکستر است
یک سبق شاگرد استغنا کن این ایرام
از مزاج خاک طایم مرده اندام را
پرده زنبور است اینجا دیده با دام
دوش و حشت بر نیاید جمله احرام را

ولایت نیکو زانکه بکمال حسن
 نیست ایست برون زین دو
 یقینش جلوه نیست بخت
 خردام احد با صفات و ولایت
 بعضی صفت سوس ذات
 از او غیر این و نه این نظر او
 حکایت او تا بد نظر او
 خرام خردم خردم خردم
 در آن بیدار غلات
 این بام که خاکی بر سر
 آفتاب و شمس و ماه و ستاره
 که بکلیه پدید آید
 شکار و آزار از این
 زبان و از این
 افشا و افشا
 خفیه و خفیه
 این کلام که
 چون بخت
 بخت و بخت
 بخت و بخت

پیش پیرین لایعاً و طاعتها
 خاک مستی که قلم و داس
 حسن مطلق و اشم خود
 بدینم اینم کرد

خشت انجیر هم هست انجام
 مرغی در دهنه خانه سیاه
 اینقدر با هم اثری بوده
 است و نامر

عرض معنی دیگر اظهار صورت دیگر است
 پیدل از آهسته توان خواست وضع جام

بود مشرق در خجودی بارک پندیا
 دل رم از روشنی و محبوب
 بشوخی آمد از بید ستاره
 عبادت رنگ سر کشی راه
 خروش بل جاده از خفته بیدار
 گراز فکر عقبی باز کردم تا بخویش ایم

ز موانعت حیرانی بلای خجودیا
 که سنگی بجا شتر میگرد و از روشنی
 درازی کرد دست آخر کوه آستینها
 سیاسی سید از شعله خاکستر شینها
 نیک ظرفیت انجامت یا چنیا
 که از خود سخت دور افتاده ام پیش

دم نخست پیدل راه باریک سخن سنجی
 زبان خامه ام شوق دارد از حرف آفریندیا

که بود سری زنا زان رنگ خوش کلام
 سوخ و دیر با اسرار غمشینی
 زندگی تا که پاک کعبه دیرت کند
 تیر و نمخی نیز مفت اعتبار زندگی

باده بیانی گرافی نیست وضع جام
 به قرار آن نذر منزل کرده اند از راه
 به که از دوش انگلی این جامه احرام
 شمع صبح عالم اقبال دانه شام

گوگیران تاب و ش خاک برادر

سج بسرایا ترام از خود رختتم

کردن پیدل تو اسعه گاه نیسی است

از پیدن هر که گرد خاک بر وارد مسرا

بهر تیغ بود خار خس بدش

میخور خون نفس اندول غم پیشه

تاله دامن نه فتان دزدی پیشه

کرد صحرای ضعیفی گره دارم و قات

نشا باله اگر از دست رود نشسته

دل گشته سر غصه کیغ غم خفته

نگشت زلف که پیچید بر اندیشه

شوزد بجز جویوان از نفس پید است

سعی بجاست بجز جانگنی از نشسته

قدیم گشته همان ناخن فریا خفته

آب شد طاعت سنگ از جگر نشسته

غنی دهر دست دل باز نه است

بیکلم تاله نه بود در پیشه

خامشها سبب مکتب بیانیست

نخل نظاره شوقیم سراپا پیدل

بچو خط در چمن حسن دو دریشه

چشم تیر عالم آست شبنم را

گداز گوهر دل باد نه است شبنم را

چمن صد جلوه نظاره نایاب است شبنم را

جهان آینه دیدار چهرانی تجا بین

که بدوش چکیدن سیر نه است شبنم را

نکردی غافل و اشتک ناز از رخ نه است

ز چشم خود جهان کد است سیلا شبنم را

بهر جام بروم در اشک نو سیر می دارم

اگر نم برده بر دارد کی تاب است شبنم را

فصولی میکنم در انتظار ماه تابانش

کجاست اینجا موثر است
 در آتش دایم غم طبع طبیعت
 کس را نام جنت و نفاق در بلب
 یقین شناس که جنت الایه نفاق
 و پو تو آداب طبع جنت درشت
 ریاضی طبع جنت درشت
 میدان یقین که از دل که در
 مسرا خشت از اسب
 کس نیکو با این شیطانی چندی
 میراث غنای حسن در آواز
 کشد که سیر در نشا چمن در
 چه ناخاکه ر میده بوی خوش
 چشمو خجال طلق زلف او
 بختن در آستان تو کس نیست
 شجاعت سیر در آستان تو کس نیست
 کردین بکس در آستان تو کس نیست

خط جوانان کند غفلت اهل نظر را نشاند
ضمیع قسمت چندین بعلبیب عالم
کما شایست کم چشم بودی و گشت مرشد
نگردد و جمع نورانی باطلت غفلت
و وصل کل خان توان کنایه عافیت
محل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نمود

رنگ گلهامی این گلشن برگ خواست بشنم
 زیا افتادگی یک عالم آبت بشنم
 حیا آینه گلهامه سیرت آبت بشنم
 صفائی دل ترک دیده آبت بشنم
 که در آغوش گل چون رجا آبت بشنم
 گذر و چشم خورشید جهان آبت بشنم

جیابال ہوسر مانع پرواز می گردد

نگار و دیده بیدل مع گردن است بنم

صورت و همی بستی هم داریم ما
محل ما چون جبر حق غلبه شد
آتش در صفت کین قطع الفتایم
دل متاع نیست کرد و شوق آید
ویده حیرت رخ ابرو چو پای سید
ز کما دارد بد عالم بزرگ عشق
اگر باشد اشک خجلت هم ترانی نمی کند
اگر بخود سازد کس سیر سفر در کاه

چون جباب آئینه بلاق عدم داریم ما
شوق پیدا در دین دای قدم داریم ما
عمر صبحم از نفس تنخ دهوم داریم ما
گریم چون نقش بند معتقم داریم ما
خلق از خود رفته نقش قدم داریم ما
حسن اگر خواهد وی آئینه هم داریم ما
بهر عدد چشم تریک جسم هم داریم ما
اینکه هر سو مسوولم از تو سر هم داریم ما

چند باید بود در حمت بر در مار امید

[illegible]

۵۹

[illegible]

بیدل از سامان نو میدی چه کم داریم ما

<p> از کز شوخیهای حسنت مجموع بابها گز زبان در کام باشد راز دل پوشیده سخت دشوار است ترک صورتش در اگر نفس زیر دگر بر گزیده باشد دل و آگاه آه می بر باید نگاه اشکم می برد آنقدر بر ریاس پیچیدم که امیدم نماند فلک صید عشرت از قد و نا جلست چهل </p>	<p> حیرت اندر این چون موج در گذر بابها ساز نامی باله از ابرام این مضر بابها موج با آن همد تواند گذشت از بابها بر بند از تهمت خط نقطه از اعرابها نقد من بگشت خاک این همه سیلابها یای تا سر یک گره شد رسته ام از تابها موج چون پای نیفتد در خم قلابها </p>
--	--

بیدل از مایستی هم حجلت هستی نبود

برینیدارد و گشتن تری از آبها

چون غنچه همان بکر بزم نقش اینجا
از راه هوس چند هی عرض است
آن بکر بدل محو کنی معنی بیداد
چون نقش قدم قافله است نگر
در کوچه افتاد صفا آینه او
پیرودد بیاید بچو سر خشم کشود
بالر و ششیت چه تواند در گز
مانشکند افشاندن باله افس اینجا
لکنت بندد ببال گس اینجا
انظار بخون می طمید از دوا رس اینجا
باشده نوا بیده صد آجر رس اینجا
خیز از افس خویش نگر و عسین اینجا
گرد دست آینه پیش لب رس اینجا
کیدن بدو عالم ندی یک کس اینجا

65

خواهی که شود منزل مقصود است
سرای بستی نفسان عرض است

اے آئینہ: دیگر نہ مائی جبر را نیجا

بیدل تشوہ درام کے طائر و گلش

تا از دل صد چاک بنماید نفس اینجا

بران عربتم اسوقت آخر خوانیها
 انکرم کرده آنکرم پیرس از عنایب
 کس یارب بناد افرو نه نگار
 عواد از مزاج طفایم اما ازین غافل
 درین لای بدید و گزینان دگر
 نه از سر تدبیر زاده غافل و نه
 مبنایش ای غوا از اوراق گل
 بدل گفتم که این شیوه عواد در عالم
 عبادانگیر شهرت نیست دفع خاکسارین
 چو زنگ سبک سیر تا پلاسیم رخا مش
 زلف آستانش تا نصیب سجده دارم

برآورد از دلم چون ناله طهارت ساینده
 درین گلشن نفس میسوزم از آتش فزون
 شرم سنگ از کف دست صبر از نایبها
 که چون گل بوست معیذ و انداز کفر
 با نیر ز خود و غیر شود سینه چالیده
 ندارد فتنه چو ناله جز بار سینه
 این بیستگه او بغیر از دلم سینه
 نفس در تود طبعین پابل آشنای
 خروشی استم کم کرد او دم بر سینه
 شکستن هم بدو از یکیز بر سینه
 رنگ سالیه محاسن بدوش بر سینه

چه کفتی که دل در پی خودی داروستان مبدل

بود انجمنه را جرئت نقاب به صفاینها

[illegible]

دو فتح بیستی بسید
چراغ باطن باکی گشت اشراق
سپهر مودیرین دای کلاهیست
منصور الی حصول مدق از غام غیب
سوز گلزار فاقه میگشت در بهای یابی
نارامی بسنگ افست و دمان را
بایکام نقوی یم است + از تشنگی
تنگ چنانم است + در دای
دولان بسیدل بن حیات
۱۲
می بود + از غنچه زلف غنچه است
فخره بابو او است
حکایت
باید دماغی بگویند + پست
سنگین مانع + بپراز خجلت
سری + بپراز خجلت
گشتش + بپراز خجلت
آتش + بپراز خجلت
پیشانی او در مار + بپراز خجلت
بپراز خجلت + بپراز خجلت
جواب + بپراز خجلت
نقش + بپراز خجلت
پس + بپراز خجلت

هم آبله چشم بر آبت دلی ما
 غافل نتوان بود از آن مخفی زار
 حد سنگ شد آینه صد قطر گریست
 تا چشم کشودیم بخویش آینه دیدیم
 منظور بتان هر که شود حیرت از آنست
 حیرت شکر گوشش بیجا صل تو چشم
 پیر این با کسوت عربانی در پات

بیانه صد رنگ سزا بست دل
هشده ار که یک لفظ کتا بست دل
افسوس همان خانه خرابست دل
دریاب که تعبیر چه خوا بست دل
یار آینه می بیند و کتا بست دل
از بسکه نفس سوخت کتا بست دل
یک پرده تنگ تر زجا بست دل

آئینہ ہمارے چشمہ طوفان حبال است

بیدل چه توان کرد سربست دل را

تا درین کار چون شبنم گذرد و ابرها
 سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
 هر که از خود میرو و ما یم کرد قدش
 شعله افعال خاکستر زده آسود و شعله
 شش حبت آینه دار شوخی اظهار او
 ما و صبح از نفس احرام و نیستیم
 رفیع گفت از مزاج تیره چنان
 سیه بالینم از ساز را احتساب میرس

بادہ در جام عین از چشم تزلزل
 آید و چون گریه سر دارم
 چون جرس از دشت آواز جبارم
 اسے ہوس بگذر سری در زیر آوارم
 نیست جز مرقان حجابی را کہ در آرم
 از نفس غافل خواہی بود بزم آرم
 بچو داغ لاله شام بے سحر دارم
 بچو اشک خود جین در سحر دارم

三

انفجاری

خاک اگر گویم آبی در نظر داریم ما	الفعال ز بهستی بارند از هر گیسوم
از شکست خاطر خود بال داریم ما	چون صد ابر سپرد در نقش و انعام
کوه تمکین خانه از گوش گرداریم ما	سبیل گفتگو بنیاد ما گیر و خصل
از زمین گیری چو نقش پاکه سردیم	کس به تیغ سرکشی با ما نگرود و طر

یاغ دهر از است بیدل روشن ساز رنگ زرد	
لله سان آینه داغ جگر داریم ما	

باشه هجوم سجده ما بوش نقش پا	خطا جبین ما شوم آغوش نقش ما
فکنده ایم بار خود اندوش نقش پا	راه عیلم بسی نفس قطعی کنیم
ما مشیت خاک است قبح نوش نقش پا	اسباب عیش ما نشود کم که بچهره گ
افسرد می کنند سرده برش نقش پا	ما نیم و آرزوی چنین سائی دی
رنگ حنا ز گوی آغوش نقش پا	نگاه خرام می چکد از پای نازکت
چون سایه ایم خوابش نقش پا	پیشتر از ندید ز رفتار ما نشان
سوی گل ست بر سر ما بوش نقش پا	چون جاده تا بره رضا نرساند ایم
باز رنگ چهره ام بر دوش نقش پا	مستانه می خرای تو رسم که در دست
خمیازه فغان لبشاموش نقش پا	در به قدم ز ترسم خرام تو می کشد

بیدل ز بوش آبله ام در ره طلب	
گوهر فروش شد صد و کوش نقش پا	

و هم جز زواریه بیا بیا
 ازین بوی خوش تر و ادب بیا بیا
 این سوره نقصانی است
 سلمان از این شسته مال نور
 سبزه های زانده است
 بجزو جمع را بچلی
 گردانده است برکت
 خواجه افشاره و بیست
 سخن در افسرد و بیست
 نشان در زرتشت و بیست
 نیکو می نموده زرتشت و بیست
 چشم و دهن از این مشیت
 بزمین نقوش کفر و بوش
 است که آفتاب غروب زود زود
 داشت و غمگین غفلت و زود زود
 گلایه زود زود از این مشیت
 سرانجام بشکوه حضور و زود زود
 چشم زده از این مشیت
 اصل مطلب نری و زود زود

[illegible]

لکه کمانه از رخسالت دره آرد تبر را
 آفتد را مانتهم شکست اجر اگر چون خاک
 پای پی تا سر در دم اما ز محنت کس قسم
 سخت دشوار است باز شکایت دیگر
 لگی از غفلت ایمنه جسم فرساید
 عرض هستی در غلغل انفعال افتادست
 یاد خسارت حسین فکر آینه سخت
 بر بسیدارد عمارت خاک صحرای بنو
 مانع بتیابی آزادگان فولادیت
 معجون من که آتش داغ اگر سگد
 چون ره خواهید روی که نقش هم مانع
 اگر باین جهت شورش و بوزام

هرگز منوچهر امید ی تو بخیر را
 قطع آب گل سر زلفت تعمیر را
 ناله ام در سینه خرومن کند تا زیر را
 بشکن ای نقاش اتجا و این تصویر را
 یک نفس بر آوده این خاک انگیز را
 گردن زنگست ساع مجلس تعمیر را
 حرف زلفت کو سنبل شده تعمیر را
 خاک لوم کنی بر آوده تعمیر را
 ناله در دشت گیر یان سید درویش را
 میکند بال سمن در جوهر شمشیر را
 تا بمنزل برده ام سر رشته تعمیر را
 در اغویت میکند چون نقش بر آینه را

دست از دنیا بردارد اسن تا ہی گیر
تا بدانی بچو بیدل قصه دارد گیر

چو سایه چند بهر خاک جبهه زد و نهاد
که رنگ بخت نگرود کم از دود نهاد
فریبت است تا می خور که بچو شتر را
کفنی بر آید کن چون شد ز سود نهاد
درین خط که نقد فسوس گوید آید

گر کنم با این شوره زده بالین سنگ
حسانی و ام هفت عیش از حسد سحر کن
ساز این کس از غم زانده اهل بیت
آنقدر از درد چشمم گرفته است
که به بر خاک چرخ عشق حسرا بر دهر
حافظت نیست غیر از زده ساز
سیر و زار ساینده ایسان و ارفس
از شکست با صد شکسته آن بخت

[illegible]

دیده بیدار خواب گران نیست
خفیف سودا مشربان از بسکه عالم آناه
طالم از دست حسد بدستگاه عشق

از شر ترا چند خواهی کرد با این سنگ
بچه خون یکنه در لعل کجاست
از شر دالم هر خان دست این

خواب غفلت نشو و یاد رکاب از سر و شک
در میان آب بیدل نیست ملین سنگ

چو شمع از جانت ره نوزد ناسنا
ز یک خم شمر کشید شمر کرده ام
چو دست یاقوت اندازد کسوفی در جانی
در آن واوی که ناقصا بر خاسته
ز اوج اعتبار آناه ام کرده فقرم
مقام حمل نایاب است راه سی نایاب
جسی از خودی نظاره این بویاد
ز نیرنگ فسون دانی انقباض
گلستان جنون این شوق بام
ز دیم از سازش می آید و تر آید
نگرد و مهر از مجسمه شک جلا

بجای نقش پا در پیش دم سر حکنه
کزین ترع در وون مید پیش از من
نذار داین قفس پیش از نقش از قفس
نگاه ان خود تر شکر ویدنا
نباشد اسر قناه من خود میرنا
چه میگردد مارب گوودی از سنا
کنون جسم جو شمع کشیده ام از دودنا
بودا خوشی و من کشیده از دودنا
که چون کرم بدن آورد خود کشیدنا
نفس مار از رنگ هیچ شده ام سنا
که چون گل خواندن این نایاب ویدنا

در زیر گلشن که نیش بخند از گفتو بیدل

بسیار از این است
خبر از این است
بچه خون یکنه در لعل کجاست
از شر دالم هر خان دست این
خواب غفلت نشو و یاد رکاب از سر و شک
در میان آب بیدل نیست ملین سنگ
چو شمع از جانت ره نوزد ناسنا
ز یک خم شمر کشید شمر کرده ام
چو دست یاقوت اندازد کسوفی در جانی
در آن واوی که ناقصا بر خاسته
ز اوج اعتبار آناه ام کرده فقرم
مقام حمل نایاب است راه سی نایاب
جسی از خودی نظاره این بویاد
ز نیرنگ فسون دانی انقباض
گلستان جنون این شوق بام
ز دیم از سازش می آید و تر آید
نگرد و مهر از مجسمه شک جلا
بسیار از این است
خبر از این است
بچه خون یکنه در لعل کجاست
از شر دالم هر خان دست این
خواب غفلت نشو و یاد رکاب از سر و شک
در میان آب بیدل نیست ملین سنگ
چو شمع از جانت ره نوزد ناسنا
ز یک خم شمر کشید شمر کرده ام
چو دست یاقوت اندازد کسوفی در جانی
در آن واوی که ناقصا بر خاسته
ز اوج اعتبار آناه ام کرده فقرم
مقام حمل نایاب است راه سی نایاب
جسی از خودی نظاره این بویاد
ز نیرنگ فسون دانی انقباض
گلستان جنون این شوق بام
ز دیم از سازش می آید و تر آید
نگرد و مهر از مجسمه شک جلا

[illegible]

حلقه از ران گرد گزیت بگوش و مها
ر برتر آن غار من شد کلفت لبخامها
آب گوهر طهره خاکست از آرا مها
میتوان از آشپام ریخت رنگت را
بحکم از معراج اینجای شاد دوا مها
جمع شده در جراح ریخت رنگت را
کی بشو ریسته ریزد تلخی بادا مها

ماخذ از موج می آورد چشم جامه

که بنیائی چون چشم از مرده شوارسته خد
دویدن رشیه گهای آن ز کوا طفلان را
برنگ صبح آخر بخود افتاندم و انانرا
نگاه جوهر آینه باشد چشم حیران را
نگاه هست آنکه برادر زلف خوشتر
که گردستی کنم بدینی ایام گریبان را

پچشم و فشان بیدل توان کر خیزی

که لاف آبرو پشت که آرد این غیاس

جلوه او داد و فرمان نگاه آینه را
آفتاب سیل بنامی سینه صافی می شود
از شکست رنگ عجز زد و باغ اقل
آینه از جلوه از مایه ت آریان نوا
بسکه آواز او گز از انعلق و دست
خجسته ل سراج استخوان پاشی
با صف اول چه از این قیصر خجسته

مال کرد آخر بروی ایچو ماه آئینه را
استحاج می توان کرد و ماه آئینه را
بشکست متثال طریقت کلاه آئینه را
دور گوید و میباشد گاه آئینه را
بکس با چون آید اند قهر چاه آئینه را
چون نفس از مهره گردی کن تبا آئینه را
جلوه می گشت اینجا نیست راه آئینه را

بیدل اندر جلوه گاه حسن طاق سوزاد
جوهر حیرت زبان عذر خواه آئینه را

چونم اشک گفت سرشته اندرا
نفرست نگوی آهوت تحسيلم
ز آهلی انرم دراع غمگلی غیش
پسیدن نفسم که سوت شوقم
طبع جیسم و نفس قرارم نیست
کجایم که شوم این اراج غماز
چگونه خشم شرارم بر ریشه دل بندد

بناسیدی جاوید گشته اندر ا
برات ننگ بر گل نوشته اندر ا
باقتی که ندارم برشته اندر ا
که در هوا کویتاب رفته اندر ا
باب آینه دل برشته اندر ا
بجالم آدمیان هم ز رفته اندر ا
که هم اجالم بر و از گشته اندر ا

[illegible][illegible]

المرتب من الاموال من اصل حبه

طرف دیده خونبار نگر دمی تنها
شوق دل تنفس قافله بهوشی است
دو جهان ساغر تحلیف ز خود رفتن است

اشک چمن کینه شد کاهم گشت اینجا
قدم راه روان گردش گشت اینجا
دل کبرس که طپد قافیه رنگت اینجا

بیدل افسرد گیم شوخه آه دارو
تا شرفست ز خود رفتن رنگت اینجا

ز جی خن گل بیاد چیدن دامانها
خشم چمن نگه گذشتی از زخم محرمی
بانج همت فرو دست پشتیما غر آخر
دل ارسته با کونگان لافتم نمی گیرد
دوران غفل که روانی بود کم دل عاشق

چو صبح آوازه چاک تنایت گریه
بجای ماند چو غمنازه در آغوش گریه
که در خود شکست خود بود معراج مانها
که هست این صیغه از جستگی برین بوم مانها
چو گل دلمان مقصد شد از چاک گریه مانها

ز عشق شعله خور غارت دوزخ زمین هستی
تپان سیر آتش رخبت بیدل مینسانها

عزیزت شعله بازی اشک دمان ما
از بس رنگ گلشن هستی گذشته ایم
چون یل بخودانه سوی بجزیریم
شمس آید زنگ ملائیم
ما را نظر بغیض نسیم بهار نیست

گوگرد جیتی که نگیرد عنان ما
چون فی گره شدت صید عنان ما
اگر نه ایم دست که گیرد عنان ما
باشد در دست گونی مروم بیان ما
اشکست شبنم گل رنگت از ما

ز شاد شید
حکمت از غم و غم از شاد
و است غم از غم و غم از شاد
نی چندی صبا جی اینست که از غم
می بیند یعنی بخارات که از غم
بهر جا که بداند صوغ و صبا جی اینست که از غم
غیر چندان بیاد از غم و غم از شاد
عالم از غم و غم از شاد
چنانکه در دوزخ و دوزخ و دوزخ
خاکست از غم و غم از شاد
۲۱
تیران در دوزخ و دوزخ و دوزخ
بهر دوزخ و دوزخ و دوزخ
موجود حضرت و غم از غم و غم از شاد
صود و جی را که با بیدار و تو جهات از
نخواند و غم از غم و غم از شاد
اشکال دید و دوزخ و دوزخ و دوزخ
دو دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
متصاعه از غم و غم از شاد
۴

[illegible]

چشم تری بگوشه دل خرده ایم
شیع از حدیث شعله بفرهت صرفه
بخت بگر بیده مانگ انگشت
در شعله زار داغ هوایز آتش است
از رنگ فته گیر سرخی ندیده ام
صبح نفس متلع جهان نداهم

شیرین صفت عجب نیست آشنان ما
آتش قرن بخوشی شود تر جان ما
یا قوت بگینه طلب کن ز کان ما
ای باو صبح بگذری از بوستان ما
بی ناهیه چو وشت خونِ دان ما
تا چیده رفته است نهارش کان ما

بیدل ره دیار فابسه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

بنزد بغیر نام تو ذکر زبان ما
گر دمی ہی برو شرای نشستیم
رنگ شکست آئینه بخودی بست
از برگ ساز قافله بخودان پیر
آه از غبار ما که هوا گیر شوقیت
چون شمع شعله شوق تو نیز غم
عرض غبار ابو دجیز شکست رنگ
سینخواست دل ز شکوه خوی تو دم زند
یعنی سلسل زلف تو خوانده ایم

یک حرف پیش نیست زبان در زبان
 ای صبر پیش ازین ممکنه امتحان
 یا رب زبان من نشود ترجمان
 بی ناله میرود جرس کاروان
 یعنی خجاک رنجیده است آسمان
 خالی مباد زین تب گرم تنهوان
 چون شعله زینکاه ندارد دکان
 دو در سپید گشت زبان در زبان
 تشکّل که مرگ قطع کند داستان

بہن کز جامہ گہما گہما سے معنی می چکد بیدل
توان گفتن رگ ابر جباری باد آہنارا

عزیزیت تا ز دیدن تر میکشیم
آئینه نقش بند طلسم خیال نیست
ایجا جواب نامه عاشق تقاضاست
پرواز ما که سرکشند از شکفتن
وشت متاع قافله وشت غنیم
همچون نفس نای جهان برتر دوست
تسخیر حسن و خورشیدت نگاهت است
و امیکشان ز ناز بهر سو گذر کنی
از خلق اگر کناره گرفتیم مفت است
عزیزیت در عدم کده وضع خانه
فلاخ سپهر مریهم کا خور می برد

میدل بحرم آنکه چنانچه ساده ایم
خاکستر زمانه بسر می کشیم ما

شکوہ چور تو بکشتاید زبان خم را
سینه چاکا تر ز خموشی تر جان کز
سرمه با جوهر تغیت زبان خم را
دولاب بیرون نمی باشد غایت زبان خم را

گنج پریشانی
 وطن از پیشانی نشاند
 آسایش بجای برینج
 رقیب را بجای خود بدین
 نیست مغرور که از پیش
 دور اندازد که ای مردم
 نزاکت است کس را نه
 سنگدستی که شیار
 ستی که بکس
 آینه در گشت ایجا
 گدازد دست
 دو در رو کا
 سینه در قیامت
 سوسه اگر پی
 زبانت افسان
 جزو یک از
 گشت گل
 دودست
 هرست که
 بلادت

که پشت از کمر جدا داد کای
 موهن طاقان را زاده می باشد عاقل و خسی
 جلوه زنده و حیدان چشم اگر آتش است
 چو بیاورد هم ایستاد انصاف به موی
 از انصاف و ایمان شد که در دهن آفر
 بیاورد و حاکمیت شد مدام
 که در کرم و دهم خط از انصاف این کلام
 انصاف و دین و ستاره بود به نیست
 که در کرم و دهم خط از انصاف این کلام
 انصاف و دین و ستاره بود به نیست

مست چون چو گل اید به خوش
 چون سلیمان هم گویا به نوازند
 ابریا می کند انگیزه دریا کرم
 قمری یکس و باش عند یک چین
 نیست از قمر تو بیرون گوهر مقصود
 تا کی بی مدعا چون شمع باقیست
 جلوه نگاه حسن بنی خلوت لفظین

ای دل آلوده سازی دامن قاتل
 ای حباب این سر کسی بگره مستی
 ای تو اگر بر نیازی حاجت سال
 میشود پروانه گدازش هر چو
 بنجر سر سبزنی چون موج بر ساحل
 جاده خود را سازی مجور زنجار
 طالب بی نشیند غافل از غفلت چرا

خط سیرالی ندارد مسطر موج سسرب
 بیدل این بستی نقش آینه گل چرا

حسی ست برش تم شکن را
 ست خیال می که زگر تو ایم
 مای خود ان ز غفلت بخوبی بزده ایم
 امروزه قلم و نظاره نور نیست

نظاره کن غیا خط آفتاب
 شود چون کند قبح ما شراب
 چشم آشنانشد که چه گشت خواب
 از بس خطت بسایه شاد افشاید

بیدل شکسته رنگی حاصلان مهرست
 باشد شکستگی ورق آفتاب را

گل سرخ نشود نقاش کشیده را
 بایم حسرتی و سراه انتظار

آینه اب داده زردی تو دیده را
 امید منقطع نشود دام چیده را

و در زیر چرخ که خزه را حلقه طبع خار
 اندیشه طالع هم در دو غم نام کرو
 خاری خراب باز دامن کشد نیت
 خاکست بزم محبت یاد نه در میان
 نازد گیسو عمارت نصیب

آفت شناس ساید شفت نمیده را
 دوری مدام نفسها طمیده را
 در یاب اشک از غره چون نمیده را
 فرصت کجاست اشک ترکان چیده را
 وحشت شکسته و امن صبح دیده را

پیدل تبار سنجی محال است فکر کنید
نی موج باد طائر رنگ پریده را

ای آئینه حسن تنهای تو جانها
بی زمره نه حمد تو قانون جهانرا
از حسن نظر ار تنهای تو آئینه است
بیتاب و استغلا ناپچه تو انکند
همچنانکه بود جلوه گاه حسن جرات
از مروت عالم تو در کوی اجابت
در چاره سوی دگر گذر کرد خیالت
با قوت نایب تو تحریر یک نسیبی
در برده دل غیر خیالت چه تو انکند

اور ارق گلستان خمای تو نہا
 افسردگی چون رگ تارست بیانها
 چون شبنم گل آئینه در آئینه داناها
 چشم است بر است گزشتہ جاناها
 چون آئینه دست یقینرا گمانها
 گم گشتہ اثر ابله کا پوی فغانها
 نبر ز شدہ از حیرت آئینہ دکانها
 بر بحر کشیدہ از فلک منج کمانها
 حوالہ کردہ بر تو مانند گمانها

در دیده بیدار خود جز فلان بخون

[illegible]

بیدار هوای تو درین لایستانها

همه زن کورت چرخ بگفت
تینت زبان آه بی زخم سینه
بوی ز خوش آبله با قرینه
بر ناخن شکسته کسید خرنه
تا ز او لبخونی بر طاقس سینه
ز ورق در آب آینه دار غنچه
بر روی برگ گل شکفته آگینه
ویرانه را عمارت سدا ز غنچه

ای موج زن بهار جلال
جو بر تپنده زار گلستان شاع
سودای تو با گر تاج خشن
از فضل رحمت تو این کس سزد
در خرقة نیاز گدایان مرگست
در قلزم خیال تو نتوان کنار بست
هزاره لان یاغ تو چون ششم بحر
دل را بجهت تو همان خاک گشت

و

همین دل چل در بار کشید و درون گریه
تا ب جبریت آینه بایست و غنچه
که چون ششم یک کوی بلند یکدگر
تسم میکنند چون صبح الی خطا سطر
گرنگه بینم بر پر بال کسیر
شکست رنگه ای بی نیست که چشم
نه بندی نموده سنی این خیاره سطر

موج خاک که است گویا چو شعله از در
سواد نه دیدار روشن تو انکرون
شبه انتظار چلو تیغ کیم یارب
ز دلش هر کجا حرفی تو بر آتشا کرد
نثار دانه من قابل بر دامنش
بزرگ آردا گوشه لکاسورگی خای
همان چون صبح بر آتشا کرد

همه جاست
چرخ
همه دست غلوت باغی
چرخان مردار ز کوفتی
خطا سطر
بزرگ آن کس
که چشم عالم
پهوس
ضد از باس
دولان بدول
منصب
ببار
ساز
و تو
کوت
عقل

در شمع شعله
 جوش میطایر کبریا
 است آینه ما
 بنگاه من
 نام بوس
 بال مسکن
 شمع فصول
 چو مد از بلو
 و گمان
 بخت
 چو بخت
 سقا سقا
 اقتدار
 با بر
 موافق
 آوردن
 مملکت
 و خوار
 است

نیست بقا با کد زنجیر
 هر که الفت شمع چشم نمور کند
 از نمود خاکساری شش توان و چرخ
 نیست در بنیاد آتش ز نیک هر
 زندگی محل کشتن همه و عالم آرزو
 هر چه می بینی طیش آید و جد تو
 آرزو خویش تیرنگ وضع ملکوت
 قاست او هر کجا کوب نماید آن شود
 بر نفس صبر رنگ میگویند عیان باش
 ابا ل بر بر تو تو بدین
 نخل شمع کم در شعله و در رشته
 بسکه چون جوهر آینه تماشا نظرم
 گر ز شمع و ناپا فشرده طاقت عجز
 ارگ باز عریان چین بودند بنده
 نفس گرم بر آفت صفتان حق فنا
 باغ جان بخشی ماسر ز جوهر دارد
 و ارم عشق سموم دل گرمی دارد

پیشتر آتش خزن مخلصه آینه ما
 نشسته انگیزد رخا کش گرد و تار و جزا
 رنگ بیتابی مگر ز آینه گیر و تو تیا
 آنقدر خاکسری کائینه گیر و جلا
 می طپد و بکنفس همه کاروان ای یک
 زین بریا بان نقش پای نیست آوار
 غمزه گوید و ران و جلا میگویی
 سوز در اجرت مگر و رسالتش در دنیا
 مانده شونی عرق آینه سیر زحما
 خاک فی سیدی غرق شمع
 عافیت سوز بود سالک اندیشه ما
 پیچکه خون تیر زنگ در رشته ما
 با ده از خون رنگ گدازد رشته ما
 پیچده قا منشی گلشن اندیشه ما
 آینه از جوی هم تنوع خورد و طبع ما
 پیشه منور و آب آینه تر نشسته
 تب غیر است اگر گرم کند بشسته ما

کروڑ و ہم رنگیں بچان صید و اخراج

اگر ای نفس آید کمی نقش قدم
 بر نقد بزرگان جهان کشته می
 آنجا که بحر پر رسد معنی شوق
 معنی نظر آن سبق هستی موم
 بهوده در اندیشه هستی نگداری
 آنرا که نفس نایه جمعیت روز است
 تا چلر شتی فقر و آسوش نگرود
 پی پاد سراز بسکودیدیم است
 تا خجالت عصیان شود اهل زند

در خاک قسانی بوس ساغر جگر
 کین طائفه در کیشم فزودم را
 از نزه خورشید بر آید قلم را
 بیرون ز شوق خامه بنیند قلم را
 باطنی کنی را صفا خیز عدم را
 چون بار ساید همه پاک و شکم را
 از مایه خلق گزیدم قسم را
 در آید چون اشک شکستم قدم را
 جای خزه بر دیده نهوا سن هم را

پیدل چه اثره آتش از و برهن
نیستی نکشود دست رگ سنگ صفا

ای شمع تو همی بنویز و حشمت مرا
گیسوی تو دامن است که تو خورشید
با این قد عارض محسن گریزان
اسرار سیات تبانی نتوان یافت
عجز است که در عالم سودا محبت

ابروی تو معراج دگر پایہ خم را
از نال بزنجیر کشیدست قلم را
گل تاج بخاک افکند و سرو علم را
از فکر کسی چہ بنور راه عدم را
از نال من سبب ملتیدست الم را

[illegible]

نمای برده خاکیم یک قسم میل
بجاست غیرت اگر گوش کرده مارا

قال حاتم بن مشهور فیض بیمار لغزش مستانه بوده است	چشمی بصغر گیر نظر کن حساب را در شیشه های آبد مشکلی گلاب را
اجزای با چون نفس باد بوده است جوش خرام آینه وار بیمار اوست	غیر از کرده اند بیاد این کتاب را نظاره کن ز خاک کتب با تملک را
عشق از مزاج جابه گشت قسم کوشورستی که درین غیرت انجمن	در خاک گرفته نقطه هم انتخاب را کو شکست شیشه گنم با تباب را
امروز در قلم و نظاره نور نیست در طینت فرده صفایا لکنت	از بس خط چو سایه گرفت آفتاب را آینه میکند همه رنگار آب را

میل بگیر از نفس آفتاب مناز
آینه کن شکست کلاه حساب را

جوش اشکیم شکست آینه ارسنجی عصه شوخی گوشه ناپیدای است	رقص مستی همه شیشه سوار اینجاست هر که روانست آینه و چار اینجاست
عاقبت چشم زنجیرت اسباب بار بغور من با کف دلهامی پسند	هر قدر ساغر من است خاست اینجاست ایچون تار نفس آینه ارسنجی
نغمه خود میکنم اثبات جوش می آید تا کجا رنگار خست پیاست اینجاست	

دولت میل حاکمات
۴۲
نمای برده خاکیم یک قسم میل
بجاست غیرت اگر گوش کرده مارا
قال حاتم بن مشهور
فیض بیمار لغزش مستانه بوده است
اجزای با چون نفس باد بوده است
جوش خرام آینه وار بیمار اوست
عشق از مزاج جابه گشت قسم
کوشورستی که درین غیرت انجمن
امروز در قلم و نظاره نور نیست
در طینت فرده صفایا لکنت
چشمی بصغر گیر نظر کن حساب را
در شیشه های آبد مشکلی گلاب را
غیر از کرده اند بیاد این کتاب را
نظاره کن ز خاک کتب با تملک را
در خاک گرفته نقطه هم انتخاب را
کو شکست شیشه گنم با تباب را
از بس خط چو سایه گرفت آفتاب را
آینه میکند همه رنگار آب را
میل بگیر از نفس آفتاب مناز
آینه کن شکست کلاه حساب را
جوش اشکیم شکست آینه ارسنجی
عصه شوخی گوشه ناپیدای است
عاقبت چشم زنجیرت اسباب بار
بغور من با کف دلهامی پسند
نغمه خود میکنم اثبات جوش می آید
تا کجا رنگار خست پیاست اینجاست

هر چه آید بنظر نفرش سو هست

روز و شبی رت بسوی خوارست

سایه ام یاکه هم عرض سبختی خوشتر
عشق سید از طرب قدر گر انجانی من

روزیم آینه و در شب تارست اینجا
سنگ شیرازه اجزای تارست اینجا

چند بیدل

هوادست گریبان یون

چندیدل : ہوا دست گیران ہونا

جیب از کف نذہبی دامن یارستانجا

جامه‌ای در نظرگاه خمارست اینجا

طاقت و اتم تو خیمه زه شکارستانجا

عیشها غیر تماشای زیباکاری نیست

در خور با خشن رنگ قمار است اینجا

عافیت میطلبی منتظر آفت باش

سر بالین طلبیان تحفہ دارستانِ انجمن

تیر و صف برق شر را تو حسانی دارد

امتیاز یک نفس در چه شمار است اینجا

چه حکم را که بنومیدی حسرت نگذشت

فرستی نیست و اگر نه مراست اینجا

چون بستی سو بوم از بادارو

لجیبا بم نفس آئینه و ارستیا

الحجج و بغل ماہم بیرون و دریم

کرم خدایانکه زندم و کمارستانجا

ع. طاقت ہمدوم شاہ محدومی

نفس سوخته یک شمع در استیعا

سجدہ ام از عرق شرم ریش پیش منبر

از قدم های چوبین تا جلوه زار است ای خا

میدل اجزای جهان پیکر بی مثالی است

نیرت آمینه وارنو دو چارست اینخا

سوره مغیثه طبعه آهنگ

وقت ملاقات و ملاقات

۴۳
 دقت از این نیست که بمانند
 خود را بفکر این که بمانند
 ز غفلت از غفلت کنی
 ز غفلت از غفلت کنی
 جیاست این بزم راحت
 دل آن دم که غفلت کنی
 می آید که غفلت کنی

[illegible]

خنده ما چون گل از چاک گیان ناست
بی تامل صورت احوال مان توان شناخت
از ندامت سیر ملو در باغ غمش می کنیم
چون جبابیغ استماع برق حشر نماند
نیست چندان نفی ز رنگ عیش و نشاط
تا لکاهی گل کند ذوق از تماشا رفتن
در دماغ شوق و در وحشی پیچیدن
جرات پر از برق خرم آن سودیت

لشخ از دفتر وضع سحر داریم ما
کسوت آهی چو دود دل بیداریم ما
گل بیداریم تا دستی بیداریم ما
آه خوان گفت آتش در جگر داریم ما
ورنه صد گل خنده و گمشته زرداریم ما
چون شرر سلمان فرصت اینقدر داریم ما
کیست جز تیغ تو عهد تاجه بیداریم ما
یکمان آشفتمگی در بال و پیر داریم ما

باغ دهر از است پیدل روشنی نازد
لاله سان آئینه واعی بر جگر داریم ما

آسودگان کعبه دامان بویا
بی باک پامنه باد بگاه اهل فقر
بوی گل ادب زرد ماعنی نمی رود
از عالم تسلی خاکم اشارت است
زین جاده انحراف ندارد قنادگی
فقرم بیاداری نقشین بنای عجز
آتشنه حلاوت گنج قناعتیم

محل خزیده اندزدگان بوریایا
خوابیده اند شیرنیستان بوریایا
غلطیده ایم روز دامن بوریایا
غافل نیم ز چشمک پنهان بوریایا
مسطرزده است صفی میدان بوریایا
آخر زمین گرفت بدنه این بوریایا
فی بی صد همت و شکرستان بوریایا

عمران راحتسم بسرخوان بوريا

جنگ میگردیم اگر یک سنگ دیدم
تا بس در می نباشد و در آوریم
دو خود آتش میزنیم از بسل تو داریم
همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم
از شکست خاطر خود بال بر داریم
نیست جز در کان جابی را که بر داریم
همچو دل از آب گردیدن خبر داریم
از نفس غافل نخواهی بود بر داریم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم
همچو دماغ لال شام بے سحر داریم
همچو اشک و دجین بر زیر بر داریم

بیدل ازمانا تو ان دعوی جرات مخواه

کم زدن از هر چه گوی بیشتر داریم ما

تباڑگی بکشد عاقبت دماغ مرا
نشاط باوه بینای غنچگیها بود

مگر شکستن می پرکند ایاغ مرا
که شعله نیز بنوشد لب ایاغ مرا

خیز بزمیت در حضور ملک
 و اینست اسے خواہد کہم از روزی
 دولت تو غنیمت و نعمت
 اینجا اسے گریمت
 مقصد اسے بی بی غنیمت
 خیال اسے بی بی غنیمت
 بی بی غنیمت و بی بی غنیمت
 میگذری غنیمت و آن کرد
 سازی این و آن کرد
 ۱۶۴
 دیوان بی بی غنیمت
 بال و پر بیان بهواس او
 پیوسته عجب چمن صف
 و کدو رسیده جام و صف
 صورتی همه و اسب خیال
 خود که تو بیمن قد رس
 عجب ز زبان شمع خیال
 کن سخن ایست عبرت بچمن
 کہ درین

[illegible]

خمار شیشمی ارگو میش پیداست
در ابروی تو شکن پرور تغافل چند
هزار رنگ بخت سیاه من گل کرد
چو موج سرمه نهادم بخشخشان
فسرگی مطلب زدلم که در ایجاد

جیسان علاج کند کلفتی طبع مرا
مقام فتنه مکن گوشه فراغ مرا
ترانه شوقی طاووس و از مرغ مرا
ز خلقه رم آهو طلب سر غم مرا
بیتغ شعله بریند ناف مرا

مگر زانہ تنی گشت سیتہ میل
کہ خامشی ست سبق عند لیلاں غمرا

هر چند گاهی بود اسباب جهالت
یتاب جنون در غم اسباب نباشد
بیداری من شیخ لایزال نیست
آفاق فصول انجمن سخنم خوشیست
ایمن نتوان بود ز هیولای ظالم
بنیاد کج اندیش نهوخت ز تهدید
مسکنت و قابل احسان ز حساست
خط فیض بهار اگر خشنود دارد
عشرت هوش فتن بنگم چه توان کرد
باشد سری از منزل مقصود بر آید

چون فی بخت نماند ناله کشانرا
 دل راز ره شوق بود رنگ دازانرا
 دایم ز خموشی بکین خواب گرانرا
 حیرت لکن شمع زبان سازد از
 در راستی افزونی تیغست زبانرا
 از بند قوی هر مکن پشت کمانرا
 تا شمع انگشت شهادت نمانرا
 جوش رگ گل میکند این شعله زانرا
 گردن بهار چمن شمع خزانرا
 چون جاده دیرین و گنبد غمانرا

سرمايه چو صبح از دوقفس پيش خازد
ويدارستيم ميرن از دم آرام

پرواز نگاه هست تجر قفسان را

بیدل نفست خون کین بزه در آئی
تحریک ز بان بیشترست این گجان

خیال تو غفلت بودی راست محمد را
گرم گشت استغنا پاکای نمی ارزد
ز وصل مد عاسعی طلب یوس سگود
ز جرات قطع کن هر وسیله تسلیم
حوادثی که ششمار انجمنه وضع نمود
بچشم شوخ نالک عیب بگوید
درین گلشن نقابی نیست غیر چشم بد
راز را زار و استیتم ذوق کعبه پیش آمد

تسبها گندم چیدن و گشتن و دهم را
که اگر نیستی تا چند گیزی نام حاتم را
به میکادی رساند التیام خرم هم را
که تیغ اینجا بر شما می شمارد بر تن هم را
بود مشکل کشا کنش از کمان یزدانم را
خزّه بریم ز بند بشکند آئینه هم را
بجایانی همان چشم برق پوشید بنم را
افس مرصوف چندین ریشید از دم را

سرایا و خشتیم اما درین محدث سرآمدیل
ز نو مبدی بدوش سنگ بند محمل مرا

بهستی انقطاعی نیست از سرگرائی
خوشتر از یاد چون صبح ازین اوج عزت
شراب چون زمین گریست بر نیلک یمنی

نفس باشد گویند پیر ایشان را
بهستی و امن و شادمانی و افتخاری
تر از آسانی و قوت می کنند آتش عذاب را

[illegible]

غنچه خندان میگرداری
 بزم نقش بگشاید ز تازان
 ندیدم زلال بسیار بازی بس
 ندانم چه بگوید از غایت
 صد که بگوید از غایت
 غنچه خندان میگرداری
 بزم نقش بگشاید ز تازان
 ندیدم زلال بسیار بازی بس
 ندانم چه بگوید از غایت
 صد که بگوید از غایت
 غنچه خندان میگرداری
 بزم نقش بگشاید ز تازان
 ندیدم زلال بسیار بازی بس
 ندانم چه بگوید از غایت
 صد که بگوید از غایت

غنچه خندان میگرداری
 بزم نقش بگشاید ز تازان
 ندیدم زلال بسیار بازی بس
 ندانم چه بگوید از غایت
 صد که بگوید از غایت
 غنچه خندان میگرداری
 بزم نقش بگشاید ز تازان
 ندیدم زلال بسیار بازی بس
 ندانم چه بگوید از غایت
 صد که بگوید از غایت

غنچه خندان میگرداری
 بزم نقش بگشاید ز تازان
 ندیدم زلال بسیار بازی بس
 ندانم چه بگوید از غایت
 صد که بگوید از غایت
 غنچه خندان میگرداری
 بزم نقش بگشاید ز تازان
 ندیدم زلال بسیار بازی بس
 ندانم چه بگوید از غایت
 صد که بگوید از غایت

شب بچران چه خواهد بود طاق از من بیدل
 که آهیم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

عقده دیگر نباش از تن جبهه ترا
 شکوه از گردون دلیل شکسته است
 همه سر و آوازی را قید الفت راستی
 از زبان جبهه خلی دارم وحشتی
 جوهر ارشکان شکل اگر گردد نهان
 صبح چون بالکد گزیده جوهر میشود
 غنچه در بستر چاک جگر آسوده اند

نیست هم سوختن و دور از تن نیست
 ناله در پیرو از باشد طایر پر بسته را
 خط سطر راست باشد مصرع جبهه ترا
 گردان سر نهوا هم زبان بسته را
 راه در خمست گوی بر زمین نبسته را
 دل توان گفتن نفسهای هم پیوسته را
 ای نسیم آتش مرغان دلم آفت

که رنگ بخت نگرود کم از زود و نه
 کجاست دیده آینه را غنودنا
 بوجود سوختن باست آرزودنا
 کشودن مژده ام مفت کشودنا
 زیان نمیرسد الماس را ز سودنا
 بچو کاشتن آسانی از دردنا
 که ترسم آفت نفرین کند سودنا
 که سرخ روی چشم است از غنودنا
 همان نه کاستم می برد فردنا
 نهفتی ست اگر هست لغنودنا
 مگر ز کسوت هر یک بچو بودنا

عشق اگر پرده آرد بر تقدیر را
از گداز دل و دهر و غن چرخ طیار را
بی نیازان عاجز از اسبک میزد و
خال روی خود کند دست سلیمان را
از فلک باده کامل نمی آید ب
شدن خواب آتشی ز دل خان زینور را
سوخن در صفت منتظر حسن و ده
مشترب از آتش غل اند نور را

[illegible]

عالم بخت و دولت
 در نظر زن باورهای آسمانی
 و جام ایفا طلب و آرزو
 و عاقل کار و دست طلب
 جاسار و جمیع کرامات
 برست که این همه در کف دست
 اینست که در این همه در کف دست
 اینست که در این همه در کف دست
 اینست که در این همه در کف دست

بخت که گوید قطون است
 بعد بر سر درگین نقشوست
 در آن بساط که شمع طریقه خاموش
 ز چاه ظلمت این خاکدان طغیانت
 عبث زو هم نشاء و ام عیش محین
 بگشائی کجاست نیم بهار تو بود
 سرخ عیش زین انجمن غمی یابم
 که چون گلاب مشام بهرین مشتاق
 جهان گرفته بیک رنگی اسن مشتاق
 زین دنیا برون فکن مشتاق
 مگر چیدن دامن کند سن مشتاق
 که کو تا سحر اینجا بهر گمن مشتاق
 که اخت آینه چید که شد چمن مشتاق
 مگر چو شمع دایم ز سوختن مشتاق

سباش بجز از فیض گریه ام بیدل
 که سلسله است جهان را بشک من مشتاق

زود تشنگی ایم درین محیط سرب
 غمت سلخت بوسه آتش شمشیر
 نفس چه واکشد از پرده تو هم ما
 ز موج پرده برو محیطه نتوانست
 کسی ز نام طلق چسان بهان بازو
 چه غفلت است که از پلی موج تیغ نیست
 فضا می بخیزد غالی ابدی نیست
 فسانه دل بچون شنیدی دارد
 دلی که اخته ایم در سیه ایم آب
 کند موج چین آرمیدند مشتاق
 که ساز در دل خاکست در برانهر است
 و چشم بسته ای بجز کجاست نقاش
 شکسته کون هر موج طوفان گداز
 و گرنه قطره آب است شتر گداز
 برون خرم ز خود رنگ ندارد با
 بدوش شعله جوش شعله است ای کجاست

<p>بیا بیا ز ناله و زاری اینست در افروخته آتش سوزان و زاری اینست که در غلبه است از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور</p>	<p>معنی از نفس و مصراع خسته و خسته در عالمیکه یاد تو با ما مقابل است اینست که ساجت یار احتیاج افسانه سازی شرب برق مالکیت تو ای نفس خیال کشنده کرده ام معنی جدا نماید از غنای روح</p>	<p>دیوان اعتبار من عجب است آئینه میکشد بر رخ سایه آفتاب رحمت بر مزاج دعا با مستجاب گرد این بری توان خود برهنه شتاب چیزی نموده ایم در آئینه حجاب بر بسته است جوهر آئینه با سرب</p>
<p>بیا بیا ز ناله و زاری اینست در افروخته آتش سوزان و زاری اینست که در غلبه است از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور</p>	<p>بیدل ز جوش سبز درین ره فداه است با چشم کجماں خزه تمت پرست خواب</p>	<p>بیدل ز جوش سبز درین ره فداه است با چشم کجماں خزه تمت پرست خواب</p>
<p>بیا بیا ز ناله و زاری اینست در افروخته آتش سوزان و زاری اینست که در غلبه است از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور</p>	<p>تا بیک شوق چون گرداب در صراط هر بحر از جلوه یحی جالت در نظر میکند اسباب لب با غفلت قوی در حیطه عشق بار آور گریبان کرده ایم برق باشد بنیم لطف کریان جهان بس شوق گل اندامی سر تپایی من</p>	<p>نیست نقش خاتم من چنین کند حجاب دارد از خط شعاعی دام شتر قفا در بساط سایه همچون کوه سنگین است نیست چون گرداب برق با نواز حجاب غیر آتش نیست در چشمه خورشید آب مینوان چون گل گرفتار خنده و زخم آب</p>
<p>بیا بیا ز ناله و زاری اینست در افروخته آتش سوزان و زاری اینست که در غلبه است از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور</p>	<p>تا مقصدا ز ایدل آسلان نیست کامل ساقن تاود یکدانه چندین آبرو ریزد حباب</p>	<p>تا مقصدا ز ایدل آسلان نیست کامل ساقن تاود یکدانه چندین آبرو ریزد حباب</p>
<p>بیا بیا ز ناله و زاری اینست در افروخته آتش سوزان و زاری اینست که در غلبه است از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور و از آن زمان مذکور</p>	<p>گر این گریست آتش خیزد ای عیند شمع روشن میتوان کرد اصداعند</p>	<p>گر این گریست آتش خیزد ای عیند شمع روشن میتوان کرد اصداعند</p>

ما فی قتل معیفان جزو پنج نبشت
در شش دستگی و ذاکرین گشتن بود
اگر خواهی باین ناموس محبت داشتن
عجز ما را بدرین گشتن بجای برود
در چمن رفیق سازد آینه گشتن شد

در سراز گل کس نخواهد چو بنهای عشق
رفت گل هم از قفا ناله های عشق
شرم دار از دیدن گل بهر چو عجب
نیست کم از ناله بان ایامی عشق
حلوه گل کر مارا آشنای عشق

آه مشتاقان نسیم تو بهار آرزوست

زنگنه گفته است پیدل در عهد غنایب

ای چیدہ نقش بر آید و امان آفتاب
پیغام عاشقان ضرورت سنیدنی است
ہمچہ بچہ ششم مانا ز مے کند
بہر ذرہ دار و از کف خاک فسودہ ایم
مشتبہ بچہ انتظار تو بودم و مدید صبح

در سایه نور یکته سامان آفتاب
مکتوب سایه دارم عنوان آفتاب
بهستم اشک خویش بر مرغان آفتاب
شوق بخودی ز دولتستان آفتاب
گشتم بیارودی تو قهرمان آفتاب

پیدل بحسن مطلع نازش حسان رسم

ماوراء ساخته است لیسان آفتاب

سایه انما زاد اگر بخت سیاه من آید
صحبت می آید یاران سر سر آگوست
یو الهوس را نه می بیند طاعت

فلس با پیونده آهوکند خود می آید
ریشه ام از مکس دم می کنند و امن آ
مکنند احوال رنگ مختلف برهنه در

[illegible]

ظاہر و باطنی جبرض کروکیدر گرا کند
عرق درایام کوسازشزده زمیستن
ہوش میاید قومی با ششم بنا کار
برزخ حق چون گوہر کند رخس آب

۱. بے لگش بنایان بیست چن گشت
چشمه فطرت است از انوار حسن سران
جز بیا مکن بیایش یا دیدن در آ
سیکند هر موی شمع حرقی و روشن آ

یک نگه ناپدید رخسار حیا آلوده اش
چون پری عمریت بیدار گردد هم سخن بگفت

هر کجا برویت از چشم من میگردود
سفر اید و دل منم چون میگردود
دل بدو شعله چندی که میطوفا کند
بسکه مرا بایم اندر و تنایت گذشت
ایست از مر که خد اگر پیشین میخواست
عرق حاجت میگذازد و بهر تاسوس
ازین غما آبا و حشر میاده میدانش

گر همه در پرده خاست خون میگردد آ
از بیا آینه ما افزون میگردد آ
تا این چشمی بندم قرین میگردد آ
بجو سوخم در لک بی جان خون میگردد آ
خون دل اندوید میگردد ویرن میگردد
آه کین گنجی ز دست طبع دلو میگردد آ
شبیشه ام اندرو نینیدی کنون میگردد آ

دل چه باشد تا گردد کم باد طره اش
گر چه سنگست میدان بن قسوف بکوه

ما حسن گرو خوش آفاق مانقاب
از خود باشی لایب محرمی میرس

فرش است ایمن از قوا جلوه باغچه
با غیر جلوه ساز و با شش ناف

عقده کرد
کمال انصاف به نزاری داشت هم هر مرد
که از او یاد نام بود و چراغش را بر سر
بناستند و در میان ایشان نهادند که
در بارگاه سلطنت آمدند و آنوقت
ازین بزرگواران یکی را دیدم و او
چو یوسفی خوش خلق و گدازنده
دیوان بیگلر جانات

۵۸

سپید چرخه
زشت بنون و نسج عرواق
آباد آزاد و بیند با این
اشکان کعبه دامن گردید
قبول سواد حق گفت
سپید چرخه
گیر تا احوال سپهر است
عن

نیزنگ حسن عالمی ز پافکنده است
ای عشق جذبه که قدم پیشتر ز نیم
حرف بخازی و بحقیقت نمی کشد
شاید عدم بطلب نیاب و ارشد
معنی بغیر لفظ تصور نمی شود

مشکل خیزد از ره اولی مصداق
یعنی رسانده ایم پی خویش را نقاب
بسیک است جلوه بفرایده نقاب
ای خاک دیده شو که شرفه نقاب
افتاده است کار دل دیده نقاب

بیدل تامل که چه دلد به لاجم
ننگ دیده است ز تصور نقاب

هر که ایدیم که راحت محترم احسان
آسمان قتلست قعر و درختر فیض
بهر صفت شکوه ختم سر سائی می کند
با چنین خرمی که ختم یابد دار نقد است
لحمه صبی که میگوند عالم کجاست
انقب بخت سپهر چون بدو کم کوه است
گوشه گیر سوت آباد غبار جمل بلبل

چون بحر را محمل است بحر ان
بر ریاض صبح با بستی خطریکان
لیک ازین غافل که می ناله بلند افغان
میتوان کون در روزی لوان
آفتاب غنچه غفلت بر سر بران
شعبه روزه در لوم کفایت
پرده پوش کجایان نیست شب

بیدل از یادش بر کجایان کوه ایم
در نه در محل قاشی در کار وین شب

از صد کجایان تو ان فرقه کون انرا
بزم از نیست غیر از شیر عصار نقاب

همچون آرزو که کلام
بسیک است جلوه بفرایده نقاب
ای خاک دیده شو که شرفه نقاب
افتاده است کار دل دیده نقاب
بیدل تامل که چه دلد به لاجم
ننگ دیده است ز تصور نقاب
هر که ایدیم که راحت محترم احسان
آسمان قتلست قعر و درختر فیض
بهر صفت شکوه ختم سر سائی می کند
با چنین خرمی که ختم یابد دار نقد است
لحمه صبی که میگوند عالم کجاست
انقب بخت سپهر چون بدو کم کوه است
گوشه گیر سوت آباد غبار جمل بلبل
چون بحر را محمل است بحر ان
بر ریاض صبح با بستی خطریکان
لیک ازین غافل که می ناله بلند افغان
میتوان کون در روزی لوان
آفتاب غنچه غفلت بر سر بران
شعبه روزه در لوم کفایت
پرده پوش کجایان نیست شب
بیدل از یادش بر کجایان کوه ایم
در نه در محل قاشی در کار وین شب
از صد کجایان تو ان فرقه کون انرا
بزم از نیست غیر از شیر عصار نقاب

مشکل نغی خود کتم اثبات مدعا
ای نازنین طبیعت نمودت گذارم
فرصت کفیل آینه شوخی نمی شود
انبار طبع وصال آخر بجز ساخت
وحد بیچ جلوه مقابل نمی شود
آینه در محاطه عشق داغ شد

آینه هم خاطر زنگار نازکست
پیش از آنکه من بیمار نازکست
خواب گران سایه دیوان نازکست
چند آنکه ناله خون شد و مقدار نازکست
بی رنگ شو که آینه یار نازکست
آینه دوست یا منم اسرار نازکست

پیدل نمی توان ز سر دل گذارم
این سست خون ز آب صدف نازکست

بسکه بقدری دلیل سنگاهی مست
درس عبرتکاران صف و کار نیست
پیش از آنکه منت تدبیر آیم بکنند
دوستان جاشا که ساز با الفت گسلند
سعی آبی از عرق میرزم لمان شود
از غفلت که مرقع نمودیم بیچ
گر دیوار ز عرق آینه آبروت
با وجود همین هستی عدم خواهد شد
آب گردیدن زانی انفعالیا بنود

چون بر طاف و سیک عالم گین بخت
چشم آهورا سو او خویش شوق شد
خون ز چشم را چکید انفعال مریم
موجبار افش خود هم در آغوش هم
چون نفس در سحرش افش است
تبع تسلیمی که ما و ارم بر نازکدم است
چون هوا از مزه گری سفل نشینم
طبع ما چون گذار نشسته نمیست
مادرین آینه پیرایم عالم عالم است

صف ۱
انوار بار بار چو گلستان
سج انوار بار بار چو گلستان
نقش کو بخت از صبر و وجود
بخت کو بخت از صبر و وجود
نیاز به چرخ نیست
اگر این نیاز است
باز شود سجود است
و اگر بخواهد حقیقت ناست
بخت تو خف حقیقت ناست
پایه رفیق زربید خط
۶۱
دوران بدلت
نزدک شدن این سست سل
این رنگ طاعت پذیر است
بقیة نماز افش است
چون ساربان
چون ساربان
ز اوصاف در هر آتش گدا

میدل از عجز غرور فقر جاہ و مایوس
تا نفس باقیست این آہنگ حذر بر آہ

بارغ نسیم محبت سخت نگین بود است
 عشرت سرب از لاله خونی بود است
 صاحب آینه گشتن کا خود بین بود است
 سنگ هم انجامیق خانه زین بود است
 ابن و عمار از شکست سنگ آینه بود است
 خانه آینه ام بسیار رنگین بود است
 سنایه دیوار حیرت سخت نگین بود است

رنگ گل چون گوش زخم تن گلشن است
 غنچه گردید گلشن بر گریبان نخست
 دل مصفا کرده ام غافل که در بر ناز
 از شر درنگ افتاده لعل کو هسار
 وصل جسم رفتن از خود شد دلیل رقت
 با همه شوخی خیالش از دل پرواز است
 بخت است و آئینه بازندان حیرت میگو

حیرت مخضمه میدل هر کجا افتاده ایم
سرگزشتها ما آئینه بالین بوده است

خلق را بر سر هر تقدیر بشکستی است
 ناله پروازنی عالم شکسته بشکستی است
 گوهر آرائی این جهان بخود در شکستی است
 رنگ آینه شدن سده کند بشکستی است
 بحر کفر و خلیت گوهر بشکستی است
 وصحت مشرب با نفع ساق بشکستی است

ناستاگر شکنی قلعه خیر شکنی است
 بگذر از ذوق جلالت کوی مخفل ورد
 نفس از ضبط طیش منی دل می بندد
 سخت کار است که با کلفت دل اسیر آید
 ترک جمیعت دل سخت عقوبت دارد
 می برد تنگی را غوش جیاسعی فنا

[illegible]

پیدل از خویش بخزنی چه اثبات کنم

نام و نشان و کتبه	مستطوره و از بزرگ
-------------------	-------------------

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آفتِ فقر از بسها غنائم بازداشت

شعله زواله تنگ آلود خاکستر نشد

و حشتم از خواب انازل یاد منم داد

ای شتر ارنگ جھد کن ز افسون برآ

گرو نمید علاج چشم زخم، سیر

بیدار از پشت شتر را بر پر چلی

سرخط و رس کمال فتوح دانی بست

تا در مخفل چراغ عاقبت روشن کنم

انتیاز محو او بر آب گل موقوف نیست

تا تو ان از محبت اظهار هستی بپوشد

رفته از خود اقامت آرزو بها چند

عجز نبیادت گرازا صنایع ابروایه

ای جہاں کے جزا بناد تو از خود در قیامت

میتوان از آتش سنگین غنیمت سوخت

خاک این کاشانه در مغربو ابام سوخت

گروه خود گردیدیم صد جامه احرام سوخت

گرمی گفتار قاصد جو هر سخام سوخت

میش ازین نتوان مدافع منت ارم سوخت

عظمه و صبح شنیدم در دماغ شام سوخت

یعنی آغاز مکہ دارم فی الختام سوخت

از کتاب و من سطر عدم خوانی است

پرده فانوس رازت چشمه قرینی است

عن کثرت آینه حیرانی هست

از لباس منتهی یک شاعر عیانی بر است

مفتش کی گردن و راتہ پشما ہست

از رعوت اینک خود را خاک سینی من است

کتابخانه دارالافتاء و نوازیست

اگر خاشاکم او پیشد که مانند بلبل

[illegible]

یامی ناصر آسانت نقش پیشانی است

بسکه ازام چمن پرده نیرنگ است
جذبه عشقت شرار سنگ ببارد
بی محبت زندگانی نیست جز نیرنگ
عضو عضو مرا با تشمع و ستاموز کرد
حس از نیرنگ طرب با بلبل نه شنیدم

اگر چه تو نم نجوش شوقی
 سرین و گشتی برینام شک او
 خاک کن بفرق ساینه کن
 اگر کند پرواز ز نیم چون
 خلوت مائینه ماعه گاه
 او

کیست زین گلشن بزرگ بومی معنی و ارشد
غنچه ام بیدل بنید انم چو گل در جنگ است

دیدۀ را که بنظر او دل محرم نیست
سسل بنویسد و بخوبی بدوشش گهر آید
چمن از غنچه بهر شاخ دهد جلوه اشک
روز و شب نام بران در قفس سحرین
صبر بر موج خط و دفتر از اسرار او بدست

مژده بایم زدن اندوخت تلست کم نیست
 که نفس بر رخ آینه زبلی کم نیست
 خزه اهل طرب در بزمین بی غم نیست
 هیچ چیزی ز گلین سحر از خاتم نیست
 رشتن لای رگ محل اگر از شبنم نیست

باعثِ محبتِ خیمیتِ نفسا پیدل
گرو ما ہم نفسِ نالہ بود بے رم نیست

جنس ماہرین کس وقت متنی فہمید است
ماہرین انجمنہ انجمنہ اولیٰ و دوم

پیچ هم در عالم امید می ارزیده است
بر کباب خاتم سوزم افکاری حسیده است

۴۴
 دیوان بیدل
 در شکست دل بخت
 در تافتن سواد زبان
 در نفس خون شده و ناله
 در برفان که این دم
 ای بخت از جسد بخت
 ای بخت از آن لعل
 در تافتن سواد زبان
 در نفس خون شده و ناله
 در برفان که این دم
 ای بخت از جسد بخت
 ای بخت از آن لعل

عبارست بسبب نسبت بی طریقی
عمریت دل بوقت خود گریه میکند

مهرگان بخواب ایام آشنی نیست
این نامه سیه چید قدر ابر حیرت است

بیدل بباد محشر اگر خون غم بجاست
بازم دل شگفته دمیدن قیامت است

ستارافتن شمع ز سلمان کلاه است
در خانه دل هر نفسی خود راه است
این باده ندانم چقدر حوصله خواه
ماییم شکستی که سزاوار کلاه است
اما اگر از خویش بر آئی همه راه است
شب تو خورشید در آینه ماه است
اول رفت ز من دل شده بند آسمان است

آفت سرو برکبوس را زلی جهات
مشکل که شود و حشمت را م تعلیق
آینده نام طاقت و دیدار مدارم
انجا که کریم نشان ناز فرو شد
هر چند جهان به سعادت یک گام ندارد
زان جلوه خود ساجدانی چو آنکو
افسوس که در غنچه تو فرق نکردیم

زجاوه کسی ننگ توافل چه پسند
میدل مژه برسم ز دنت عجز نگاه است

ظاؤس جلوه زار تو آئینخانه است
موی میان ترک مرا شعله شایسته است
چشمم بهم نباید گوغم فسانه است
منظور این آن شدن بهم فساد است

حیرت میداد و کل ادغام بهانه است
و در سر تکلف مشاطه بطرف
حسرت کین خروده و صلیست حیرتم
انجام کاره گفتد کمانه ایست

[illegible]

فقط نفس خود را جمع می دید
و زیاد عمر رفته دل شاد می کنم

گرفال کو تھی زند این شمشیر دانست
رنگ پریده را بخیمال آشیانه است

بیدل ز برق و شست آزادیم میری
این شعله را بر آدن از خود فسانه است

بعد گرم شام نوشیدی که آورده است
 زین قلم و چون سخن پیش از دیند فایده
 ابتدا ای تمام در سخن گم کرده ایم
 کیست تا سازد راه رسم هستی آگهی
 شش حس یک ضعیف و یک قوی
 بین گنبدی ضعیف و یک قوی
 شب که طالع و اس شوق تو بال عشاق
 رمز نیرنگی با فاش شد از شوقی رنگ
 ناز هستی اثری هست محبت سوا
 همه خادیه یعقوب عیار انگیز است
 هیچ روشن نشد از هستی باغ حجاب
 حیرت از شش حس و دل آینه گشت
 آخر از بحر چو گل اشک دو اندام چشم

خاک گردیدن عباد نظر آورده است
 اینقدر با هم تراست جبر آورده است
 هر چه دارد شرح از هستی بسپارد
 عشق خالم از محرابی گزیده است
 ضربه آغو شمع جان آب آورده است
 شیر پریشان مرغ غنا بال برآورده است
 یکجهان چشم بهم بزدن در گمانی
 شیشه آورد برون آنچه بری سپیدان
 جرس ناله بنیخیر نفس خواند
 یارب قلم محبت چقدر کنعان
 شخص تصویر حسین آینه عریان
 در نه هر صوبه تنم صد ره بال افشان
 پای خوابیده ما بله در هر گمان

رباب
 دوست باقیات را با بس معلوم
 آن که دوست است و در هر وقت
 یعنی این است و راحت بر نام
 خست با یکی است از اسکان نای
 خوشتر و گویای طوفان نای
 عقل که در حدیث بیان کرده است
 راغبان که در حدیث بیان کرده است
 عشق خوشی از این نوع است
 عشق خوشی از این نوع است
 جهان صورت بهیچ زبان
 جوینده است بهیچ زبان
 سعادتمند که در زبان
 غایت دوست را با عالمی
 آن که در زبان
 رسید کام در دوست رفیق
 ایشان نگردد و با دوست
 راحت ندارد اسکان
 که کاروان است و با دوست
 دوستی را با دوست

بها یک به پرداز کار کشاید
توان بچگ بسی شکست با گشت

بکار بسته مومرم تقدیر از
مهرس از غم مستقیم چه حال گشت

والم زخمت فی ظفر فی آب شد بیدل
سیاد بادۀ تر بهای برین سفال گذشت

سر اگر گردند تو این گفت پست	نسبت اشرف باد و نان خطا
عالمی در این احوال کجاست	این صد فایک قلمی گوهر اند
نیجه بیکار دارم در خاست	گل ضر و شنارم از بیجا صلی

سیدل از آفت نصیبان ولیم
خون شدن معراج طاقتها می‌است

جهان قلم و طوفان اعتبار تو نیست
مکنده خشت سواد عشق راست
ز لاف ترک میفیل خجل تبت فقر
شیر خرچشم تغافل اشارت دارد
سجده کرد درین باغ ناله خواهی کرد
کجاست آئینه که نفس صفا
کلام موج درین بحر بے تردد است
کلام خفته اسرار خویش در باب

[illegible]

七

مثال تنفس را آینه کرد پشت است
بخود چو آینه بگشاید شوق ترا

تو که ز خود بر روی بگشاید و چهار تن نیست
که جوهر غریب آینه در کنار تو نیست

دلیل خویش پس ز مرگ هم تویی بیدل
چو شمع کشته کسی سحر بر مزار تو نیست

ز جاده آینه عیان مال غفلت است
جنون پیامی ادا مدام باغ هم کرد
ز دور بینی اثری فال شک داهم
جفا کشان هر دم مهر یکدگر اند
بهر هم نشسته آزادگی گرفتاریم
عنان لغزش را بخودان که میگردد
کجاست نفعی جز اثبات نام کمائی
ز گذشتن نام از عرض کارگاه هوس
تو ساکنی در دست اراده مطلق

همین نفس که تراش صید دنیا
امیدی طبع دانه در پر غفلت
شراب باغ شبنم گداز سعی جوار
چو صبح آنچه نفس سحر نیز مبر است
ز پا فادان از برای ناله عصا
جو اشد حشت را حرم آلمه است
تویی در آینه و دم من که از لوح جدا
بخود گرم نظر افند نگاه اوقفا
هر کار که کشتی رود قدم در است

بگیر دامن اندیشه در گریدل
که دست با ده کشان قیف گردن میناست

بکشد شمع تو ام شمعان آتش
شمع تصویرم از سوز و گداز مبر

اگر چه لکه فشانم تا بر آتش
بر تری از رنگ باقیست آتش

اصول و مبانی
حاصل است از صدره منصف و کمال
در این اثرات خداوند تعالی
صورت و ملک و جلال و جلال
و اینها از انوار دل از خطرات اسرار
در این بنده است نکات

۴۴

در این اثرات خداوند تعالی
صورت و ملک و جلال و جلال
و اینها از انوار دل از خطرات اسرار
در این بنده است نکات

در این اثرات خداوند تعالی
صورت و ملک و جلال و جلال
و اینها از انوار دل از خطرات اسرار
در این بنده است نکات

کشاکشی باد از کمال شوکت عجز
دریل مقصد با سبک ناتوانی بود
پایس مطالعه نقشش با تقییم شد
خوشا که سایه صفت محو آفتاب شوم
چو چشم آینه حیرت سراغ نیز نگم
غبار رفته باد و سحر گلو شوم گفت

جز آنقدر که همه کشی و تا اینجا است
بهر جا که رسیدیم گفت جای نجات
که هر زده تازم و جام جهان نجات
که نجات با همه عفو ما اینجا است
ز خویش محو جهانی و نقشش اینجا است
که خلق بیده جهان میکنند و اینجا است

بوصل الغرض با به رسیده ام پیدل
لایا که داد رس سخی نارسا اینجا است

نگه از یک حسنت بی تعاقب است
بنون ساغر پست ز گرس ادست
درین محفل ز قحط نشسته در در
بروای سایه در خورشید گم نشو
طرح خجایی از ازل مطلب بر پردان
کم است آنقدر در یابی هستی

خران برگ زیری آفتاب است
گریبان چاکیم موج شراب است
از لب نشسته اشک کباب است
سیاهی گدازت دل غحجاب است
آنان چون شیشه گرد و مهابت
کز تادوست میشوئی سراب است

خیال اندیش دیداریم پیدل
شب ماد نقشین آفتاب است

باز در خشم که از شعله غایب است

صفحه میزخ آتش غدر پشایم است

نقشش با سبک ناتوانی بود
پایس مطالعه نقشش با تقییم شد
خوشا که سایه صفت محو آفتاب شوم
چو چشم آینه حیرت سراغ نیز نگم
غبار رفته باد و سحر گلو شوم گفت
جز آنقدر که همه کشی و تا اینجا است
بهر جا که رسیدیم گفت جای نجات
که هر زده تازم و جام جهان نجات
که نجات با همه عفو ما اینجا است
ز خویش محو جهانی و نقشش اینجا است
که خلق بیده جهان میکنند و اینجا است
بوصل الغرض با به رسیده ام پیدل
لایا که داد رس سخی نارسا اینجا است
نگه از یک حسنت بی تعاقب است
بنون ساغر پست ز گرس ادست
درین محفل ز قحط نشسته در در
بروای سایه در خورشید گم نشو
طرح خجایی از ازل مطلب بر پردان
کم است آنقدر در یابی هستی
خیال اندیش دیداریم پیدل
شب ماد نقشین آفتاب است
باز در خشم که از شعله غایب است
صفحه میزخ آتش غدر پشایم است

از روی خشم که از شعله غایب است

[illegible]

بتروام گردن یعنی بسکبر اضعفت
 اگر آنجانی اسیران فلک چار نیست
 یکجهان موعودم از آثار اسیر میند
 بر بلند خواجهی از وضع او غافل مباش
 در کهن با نیست احاطه قیامت است
 آرزو تا غرض مطلب جمع نتوان ساختن

نشت
ناله ام در پردیانی چون ه صد جا
نشت
صافنا شد در دماورد امن مینا
نشت
ای فناشتاق باید از حساب ما
نشت
نشد یعنی در از جو شک بر حساب
نشت
گرو نشینی خواهد شد از با
نشت
رست حاجت مبدی کرد مستغنا

بیدل از فوق تمنایش سراپا آتش
دوغ شد کسب بیلوی من شیداشت

دل سبعی اگر دیدن طرب چاینا
چون جان آخر نفس آشوبی نشود
درد مانع هر دو عالم شود حق پرست
عضو غصوم کرد کیفیت دیدار او
محو زنجیر نفس بودی لیل و نهار
از نفس کس طربشها دلم باید شمرد
عقلت من کم نشد از سر گذشتگان
در خرابایا و مکان گرد این معمور
گر بخوردستی قشایم فایز از آیشم

خود گذاری تردا عیما این دیوانه است
خانه ساینده دس سحر خانه است
شمع این ریانه ها گستر پروانه است
دست برجم گرفت نام لغزش ستانه است
هر که می نیم بقید زندگی دیوانه است
سجودارم که سر تا پا او یکدانه است
چرخ خوابیده ام آواز پا افسانه است
و چه کس بدل کاین میانه ها ویرانه است
هر که گیسو تبان در آستینم نشانه است

[illegible]

بیدل امشب گرد دل سیکر و دار خود نشستی
پر فشانهای رنگ شمع رای پروانه است

گر این دیوانه بود خانه محراب
ز فرصت غافل امر و فریبست
تساوی هر که باشد کاهش را است
بهر طایفه روش نفس کلست
هنوزم ناله بیدرد عاست

خیالت سد را و عنبر است
هوس تمیزی خواب اهل چند
درین محفل گدازانک شمیم
سحر در پرده خورشید محو است
شمار خاک غبارم پیچ نبشت

برنگ آبله عمره است بیدل
ز خجالت دیدن من در تنه پاست

رفت نفس شق خط بیکارست
شبه تقریرم استفهام نکارست
اندکی بچو کبریا بهمان بیکارست
بر سر ما بچو اجماع تم غیب جبارست

لوح هستی بقیع از نقش قدرت عاریست
از غفلت عدم راهی اندیشه ایم
دوره ایم اما چشم خود گران داریم
از تسلیم شقاقان ز مویای کتر

از زمین بیدل قناعت کن بفریاد حیزین
محو کار سازند تا تو را زاری نرسد

تسليم و پرداخت
برای...

وقت ختم است
و با حق است
و با حق است
و با حق است

[illegible]

ملفوظات سیدنی مع نکات

6A

گاه گاهی گریه منع انفعال میکند
 از اوصافی دلان پاره بیشتر
 دست و پا درین گسار با بر
 ساز از این میسر که شکستی آمده است
 بر سخن کنده پرده سیم خارج گل کند
 سوزناپایان نشانی گاهی هم بوی بر

چو کم دارد و حق رویه که در کم است
 هر چه دارد خانه آینه بیرون در است
 کاروان لایم و آتش که دیگر است
 قد افشرد گرد و رنگ سامان است
 ناله کم تر از سنگ فتنه و درخت
 خطری که حاتم مجنون بدی سطر است

بیدل از پرواز فحمت وارم اما چاره
 ورده مو بر بوم گل کردنم یال بر است

انچه دریا طلبت در دل آتش است
 از عدم دو جهان را بدیع و هم سوخت
 کلفت اندکی شد بنیاد چار
 بیغم آنجا که جز معدوم شدن چاره نیست
 میگردد و هر شرم از خودم احتیاج
 بهر حال لعل با پرده اما چه نحو

بمجموع اینجا تر با سیم آتش است
 محمود یا باش که بر ساحل آتش است
 با وجود پریرا پا و گل آتش است
 کاروانها خورشید بار منزل آتش است
 ای کم خضود بنیاد ساحل آتش است
 غیرت و بخت را نام محل آتش است

زنگ بیدل دلیل مثل آرام نیست
 چون نفس در زیر پا دل آرام و دل آتش است

بکند و نیست بر محرم نانا کل

زنگانی هر چه شد فحمت از گل است

بسیار است این سخن را در کتب
 چو کم دارد و حق رویه که در کم است
 هر چه دارد خانه آینه بیرون در است
 کاروان لایم و آتش که دیگر است
 قد افشرد گرد و رنگ سامان است
 ناله کم تر از سنگ فتنه و درخت
 خطری که حاتم مجنون بدی سطر است
 بیدل از پرواز فحمت وارم اما چاره
 ورده مو بر بوم گل کردنم یال بر است
 انچه دریا طلبت در دل آتش است
 از عدم دو جهان را بدیع و هم سوخت
 کلفت اندکی شد بنیاد چار
 بیغم آنجا که جز معدوم شدن چاره نیست
 میگردد و هر شرم از خودم احتیاج
 بهر حال لعل با پرده اما چه نحو
 زنگ بیدل دلیل مثل آرام نیست
 چون نفس در زیر پا دل آرام و دل آتش است
 بکند و نیست بر محرم نانا کل
 زنگانی هر چه شد فحمت از گل است

کشته ای تو را کشته به دست
 دهم که از خون من لوی حضور
 بکنند یا سر نام و فایده
 مکنند و در این خون من
 مصلحت است که در دینان
 خلق کارمند و در دینان
 دامن آزار مردم از دست
 بماند

بیان بیدار شدن
 ۱۰

آنچه در نقش قدم آناه امکان دیده
 حشر ال علاج اشو ویدار پرس
 عقل را در ضبط مجنون آید بگذرد
 شعله کار از اینجا که قناعت کرد
 قد و ان کج گوهر خیز غواصت و بس

خاک کلفت برده مانور حشر است
 خانه آینه را قفل از روی مشک است
 عشق من خند که اینجا نفس از مشک است
 هر کجا معشوق من سقا سخن هم حاشا
 درد میداند که در قطره خون دست

بیدار از افکار مطلب خن استغنا مرز
 آید چون موج پیدا کرد تیغ قاتل است

صبح هستی نیست نیز گیسو نایده است
 چرخ نفس عاجز نالی در نوید نیم
 دستکهای ارغوانی شمع زانفسر تن
 با که افی ز خواهی تو هم پرواز بود
 با من مطلب نیست اینجا ابرو ظن
 شور من غش غش از حشر ال به
 اگر فغانم غم قطع امید می کند
 که فخر و صلح نم تو از خود رفتن
 قاتل بفرستد نادر غبار و هم سوخت
 بخیر و کج را از حضور لیدی و ان غم

اینقدر طوفان کجی تنی نفس نایده است
 ناله دارم که ای فزاد رس نایده است
 پرشانی غمت حیرت نفس نایده است
 چون تو اینجا حشر بسیار کس نایده است
 آرزو رسایان گیسو نایده است
 گوش را با کیم فزاد سایل بوده است
 مرگ همچون زندگانی میو مشک بوده است
 سایه بار خانه خورشید مثل بوده است
 نیست از این صید هستی مقابل بوده است
 در هر شکله از دیده محفل بوده است

بنی نشانی آن جلوه خرم کن بیدل

هنوز رنگ تو صرف بهار آئینه است

شکب حیرت با خجالت بی لال

یکسر ناقشه ندیدم حدیثی که نکست

رفته ام از فرشتین چندانی که هنوز

آدم از شرم دست پشیمانان انجمن

عمر بگذشت همانا بعد از جلوه ایم

یکدفعه چون گیسو تمام از غریبه

تا بیکه نشاندیم از آسمان بر زم

سجده شمع از پیکر کمین بران لال

ناله وادی بر اندیشه چندین با لخت

خیزدی از اضمحلال استیصال بخت

هر یک بسجده خواند مروی سال بخت

هستی آئینه با سخت بی تشال بخت

بر سر ایام سرود نامه اعمال بخت

بوسه نگیم توان خون بالال بخت

کار عشق است بیدل در دینا لال

براهوس که می تواند خوانی از قیال بخت

موجم اندل از دیشته بیگانه نیست

بقدر خواهد است اسباحت جوی کن

عمر نشسته در خیال انی هستی سر زخم

ایستاده است پیام فرشته بر لب

دل از غبار رانده از دشت

دایره بزرگ قنار بر سبزه دارم

رنگ سیر و دگر و شمع با پروانه نیست

چون کمان نیجا بجز خیزده پیر نیست

باد به اجز گداز شیشه پیانه نیست

صده به خواب باید زدن پیانه نیست

ریشه با هر قدر بر غولش باله نیست

عالمی از آتش سیر و دگر و بیگانه نیست

سجده شمع از پیکر کمین بران لال
ناله وادی بر اندیشه چندین با لخت
خیزدی از اضمحلال استیصال بخت
هر یک بسجده خواند مروی سال بخت
هستی آئینه با سخت بی تشال بخت
بر سر ایام سرود نامه اعمال بخت
بوسه نگیم توان خون بالال بخت

عالمی از آتش سیر و دگر و بیگانه نیست

عالمی از آتش سیر و دگر و بیگانه نیست

نفس صحرای بنیم تا مل زسد
رشت عمر ز شکم بگردنم است

حسین عشق تماشا بگذشت از دل
صفوحه حیرت آید عجبی شوقم است

میچکه سجدہ ز سیماسے نمودم پیدل
نشاہد حال سن اُپنہ نقش قدم است

هرگز نگرد دیده بیدار حجاب است
 آسان بزویشیم پای تو نماند
 پر دراز نباید به پرافشانی مرغان
 گریم نشدی فانی بماند رحمت
 تا سیر گشتیم بختش رسیدیم
 خاموشی آن بجای داشت سواد

ای تار نظیر پیرشت اینچه نه است
 این گل ثمر دیده و بخواب است
 این هیچ نگای که نداری چه نیست
 آینه نام چه کم از عالم آب است
 در زبرم خموشان نفس خفته است
 دادیم دل ز دست گنجینه جرات

بیدل زد دولی جاہ محالست درین بزم
پرواز تو هم آئینه چند آنکه نقاب هست

خاکساری چنین ای خواهد شکست
جستش تو خای گل ام از سیدانست
لی عبا خاطر را نشنا خواهد شدن
باطن غنچه جویش شنستان زند
مهر کن ای شیشه برنگ جفا محبت
استخوان با جوهر میج بود یا خواهد شکست
از شکست گیسو آینه نخواهد شکست
دانه ام را آنکه چون از زیر پا خواهد شکست
از شکست کدل اینجاست شیشه خواهد شکست
کردن این عمر مشورت حد نخواهد شکست

[illegible]

32

نیت غیر از خود بر پادشاه میانی حساب
این بر منفر را پیدل هوا خواهد شکست

کسی بکافیه هر آرمیدن رفت	که چون نفس جاده طمیدن رفت
چه دم زخم زبانی ثبات خود چون	که اگر مستقیم از کف نفس کشیدن رفت
اگران انقدر از گوهر نصحت خلق	که همچو گوش صد گرم از شنیدن رفت
از یک قطعه تعلق خویش شوام	بیاد حادثه این غنچه از رسیدن رفت
حباب رشکست از نسیم شوق لم	بیاد حادثه این غنچه از رسیدن رفت

بجید مندر نعت نمی شود حاصل
نمی توان بفلک پیدل از دیدن رفت

شکست شوی بل بایشه و گلزار داشت	زنگ چون غنچه بکین و زنت داشت
گر همه نقره توان سحر هر کوشید	سبح را دیدیم طوطی حلقه زار داشت
از مروت عزت کل را سبب است	شدن این بایک با کسی و خاندان داشت
عجز هم کافیه است مقصد ز فتن داشت	سایه سنی حکیم نقرش سوار داشت
نعمه جلالت بزرگ ازین صحران داشت	زترین تان زیاده سوار داشت
تا رسائی خصال بهره انشائی کند	طیبت بیکانه را بیشتر در کار داشت
دانا را که بچندین خط ساغر ریشه کرد	درگاهش هم عالمی زار داشت
بوی گل انجمن پے برده است آنچه	انفاز رنگ را در پس پوار داشت

چون کند صد درگاه بفرزاد کند
که ناله پادشاه در حقش بفرزاد کند
و صد بار در درگاه بفرزاد کند
صدا از آن بفرزاد کند
فرزاد کند بفرزاد کند
کیا رسد بفرزاد کند
بفرزاد کند بفرزاد کند
که خاک این قدر ناله بفرزاد کند
چون کند صد درگاه بفرزاد کند
که ناله پادشاه در حقش بفرزاد کند
و صد بار در درگاه بفرزاد کند
صدا از آن بفرزاد کند
فرزاد کند بفرزاد کند
کیا رسد بفرزاد کند
بفرزاد کند بفرزاد کند
که خاک این قدر ناله بفرزاد کند

چون کند صد درگاه بفرزاد کند
که ناله پادشاه در حقش بفرزاد کند
و صد بار در درگاه بفرزاد کند
صدا از آن بفرزاد کند
فرزاد کند بفرزاد کند
کیا رسد بفرزاد کند
بفرزاد کند بفرزاد کند
که خاک این قدر ناله بفرزاد کند

دور زمین آرزو بیدل الما کاشتم
لیک غیر از حیرتی نشود نمائی بر نخواست

از عیارم دریم مویسان گرفت	باز خوشی طوره در دیده جلان گرفت
خود نمائی حسین لیسیم عریان گرفت	از گری بدم نمان در پرده خاکستر گرفت
شمع از خا قدم ساین گلان گرفت	برجماد در عالم تسلیم راحت پیشود گرفت
یا لیس سالک که اینجا هیچ تنون گرفت	بهم میال که داو آرزو داد دست گرفت
بخودی آگاهم از وضع پیشان گرفت	زنگ کردند عیارم برهم سوه گرفت
نشوخی اندیشه مار اگر بیان گرفت	بی تمیزی اسیر بازی بصورتی مانند گرفت
نگی دوست نفس اشک غلطان گرفت	بود در طبع سخن نرنگ شبنم ساری گرفت
یتیمان چون کوه بر گت لایان گرفت	سعی کن آزار نبین بحر دیوان گرفت
کبر که آمد اندکی مار بریشان گرفت	نکته غالب و دنیا و این و برانه گرفت

جای ل بیدل درین محفل سپندی داشتم
لیک ننگ بگری افشاند افغان کرد و رفت

ناله بیل میخده لیسلم شکان کسیت	سبح چون نیرنگ کبر بر شکان کسیت
حیرتم آمینه گروست گریان کسیت	نوشه و نظر انیمه خاک جگر کسیت
آمین در راه شوق ناله جولان کسیت	رشته اسراج را عقده بگرد و جاب کسیت
عجب غم کن ناله بفران کسیت	دل طیش رسیم از نشنیدن کسیت

دور زمین آرزو بیدل الما کاشتم
لیک غیر از حیرتی نشود نمائی بر نخواست
از عیارم دریم مویسان گرفت
باز خوشی طوره در دیده جلان گرفت
خود نمائی حسین لیسیم عریان گرفت
از گری بدم نمان در پرده خاکستر گرفت
شمع از خا قدم ساین گلان گرفت
برجماد در عالم تسلیم راحت پیشود گرفت
یا لیس سالک که اینجا هیچ تنون گرفت
بهم میال که داو آرزو داد دست گرفت
بخودی آگاهم از وضع پیشان گرفت
بی تمیزی اسیر بازی بصورتی مانند گرفت
نگی دوست نفس اشک غلطان گرفت
سعی کن آزار نبین بحر دیوان گرفت
نکته غالب و دنیا و این و برانه گرفت

۸۸

دیوان بیدل درین محفل

دور زمین آرزو بیدل الما کاشتم
لیک غیر از حیرتی نشود نمائی بر نخواست
از عیارم دریم مویسان گرفت
باز خوشی طوره در دیده جلان گرفت
خود نمائی حسین لیسیم عریان گرفت
از گری بدم نمان در پرده خاکستر گرفت
شمع از خا قدم ساین گلان گرفت
برجماد در عالم تسلیم راحت پیشود گرفت
یا لیس سالک که اینجا هیچ تنون گرفت
بهم میال که داو آرزو داد دست گرفت
بخودی آگاهم از وضع پیشان گرفت
بی تمیزی اسیر بازی بصورتی مانند گرفت
نگی دوست نفس اشک غلطان گرفت
سعی کن آزار نبین بحر دیوان گرفت
نکته غالب و دنیا و این و برانه گرفت

حسن بقدر نیست قریب و دتر	گره نوی جلوه گرانیه جبران گشت
غیر محبت دگر بین چه آئین کدام	چو شمع برانه اش و فتن کایان گشت

بیدل ازین مایه دست هوش است ام
پهلوی دل خورده را آرزوی نال گشت

ساوگی دل اسیر فکر خامی داشت	تا تیر دور آئینه فکر اکرام داشت
عیشها کردیم تا برباد رفت اجرام	خانه ما بعد بر آهوا می نام داشت
ما خود در آرمش خون طلبی از ختم	در صد آبان سمل عاقبت پیغام داشت
بی پروا بال پیشتر نصرت دل قطره را	ز یک صفا با گردیدن بطبع جام داشت

نال را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس بیدل بجا باده دل در جام داشت

دشت مدعا جنون شمرست	نال بال نشانده ام اثرست
وضع این بحر سخت بی پرواست	ورنه هر قطره قابل گهرست
سایه تا خاک بر تافت و تنیست	از فنا تا بقا همین قدرست
شک در دامن امید بند	فرصت آئینه داری شمرست
شوق و اماندگی نصیب مباد	دل افسرده ناله دگرست
نال دست مزین کزین کف خاک	هر چه آسوده ز فسرده ترست
اشک اگر دارم مدعا طلبیست	چشم مازین قماش گیر ترست

نور چشم بیدل گشت
نور رخسار از دگر بیدل گشت
چو شمع برانه اش و فتن کایان گشت
تا تیر دور آئینه فکر اکرام داشت
خانه ما بعد بر آهوا می نام داشت
در صد آبان سمل عاقبت پیغام داشت
ز یک صفا با گردیدن بطبع جام داشت
نال را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس بیدل بجا باده دل در جام داشت
دشت مدعا جنون شمرست
وضع این بحر سخت بی پرواست
سایه تا خاک بر تافت و تنیست
شک در دامن امید بند
شوق و اماندگی نصیب مباد
نال دست مزین کزین کف خاک
اشک اگر دارم مدعا طلبیست

۸۹

زبان بیدل نال گشت

بیدل است که ناقص طبیعت را
معنی کمال محال است یعنی نال
ابرد و صد سال ماه تو اندر دید
و گردن طبیعت را بگردش
که طفل اشک در لاله از قمرن

بلی نقش چین نه خنک اگر سید است
 بار بزرگ شمع دم عافیت زون
 در عالمیکه ششهاش در دشت
 در وادی که خوشتر از بهشت
 حیرت دلیل عافیت بیکسیر باد

بزار بلی تو دست زدی کشیده است
 از چشمم در سینه اش یک سید است
 و این چویدن تو چه بنگام چیده است
 غارتدم چو شمع برنگاش کشیده است
 اشک گز زان ده پا چیده است

بیدل بمنزعه اهل آبیار اوست
 بے برگ فرز آله پا و سیده است

عشرت فردا بختیم حیات
 کو مشیریکه سر سربعت کشد بحشم
 از گزینش نه ام زویر جهان رنگ
 موحیان تک فضلی نمی کشد
 ییچشم از طبیعت آفاق رود کار
 تا چشم بر کرده از خود گذشته

چون شبم گم عرف آئینه بقاست
 یعنی شکست قیمتم اجرای نیاست
 آئینه گر پیش کشم نقش مقاست
 نظاره در قلمرو آئینه پارساست
 هر جا شکست ییچ زنده جیر تم صد است
 زین بحر با کنار همین یک شفاست

عمریت و طلسم که ورت نشسته ایم
 بیدل عبا خاطر آشیا ناست

بکشیم در دل نسیم یادش بگوش
 عاقبت نقش قلم گردید با نسیم چشم

عمر زشتی چون سبز یو گشت
 بسکه در فکر خود لغت ام سر از زانو گشت

در ملک مراد این است
 از چشمم در سینه اش یک سید است
 و این چویدن تو چه بنگام چیده است
 غارتدم چو شمع برنگاش کشیده است
 اشک گز زان ده پا چیده است
 بیدل بمنزعه اهل آبیار اوست
 بے برگ فرز آله پا و سیده است
 عشت فردا بختیم حیات
 کو مشیریکه سر سربعت کشد بحشم
 از گزینش نه ام زویر جهان رنگ
 موحیان تک فضلی نمی کشد
 ییچشم از طبیعت آفاق رود کار
 تا چشم بر کرده از خود گذشته
 عمریت و طلسم که ورت نشسته ایم
 بیدل عبا خاطر آشیا ناست
 بکشیم در دل نسیم یادش بگوش
 عاقبت نقش قلم گردید با نسیم چشم
 عمر زشتی چون سبز یو گشت
 بسکه در فکر خود لغت ام سر از زانو گشت

بهر خاک بچو شصده که از این است

بی نشانی میزد موج طلسم کائنات

مذہب و عقائد انی شام و بحر غافل

خاک چو تخته خونها آب دیدن نبرد

حیرتی دارم سداغ از بر دوزخ کارستم

مشرقی تو دارم سیر عالم کردم

فات خم گشته میگویند اغوش خیات

میکلام از این میان صواب گرد

اگر به شکست خود دراز غفار در

زیر دوا پنجامروز مرگ است و اگر نیست

عشق سید اکبریت و چاکریت

شاید این آینه دل با صفا گردد

از مکه قطره خونیست و اجاگر نیست

تا ختم کرده ام عقبه هم را رویت

شخص تصویرم پیدا از کمال امپرس

حرف ناگفتنی و کار ناگزینی است

ہما سرخموزیر فلک گس نیست

بوی خوش و ایدک مطلب غضا است

گزشتہ اہم کردگاروں وجود

نثر از مسیح امید فال شعله زند

بدو بکسین شوی ای بر پرواز

۱۰۰ روزہ تہذیب و تمدن

از اید که ما و سر آفت اسلام است

عالم خداتوار غنی و دولت

چہ جانی کہیں دینمانہ ہر محکس ہر غنبت

بغا میکره توان سوخت خوش غنیمت

کلیه منقبات و احوال

که در امور سنگ آید و نفس هر نسبت

گر آستان تو رم گردان قصه بستم

که شوم و جهانقدرم نیست

آتش نشانی

آب و هوا و دیگر شایستگی

وہو ان بی بی کے ساتھ

93

بزرگ از تو را می خوانم و می گویم
 خدایم فدای فلک دور و روزی بخار
 ماهم بزیار پادشاه تو که در این
 کشاد بند قباب امکان برسی منش
 لکن آسان نیست که در ملک برسی منش
 گشتان به جز در دربارش درین
 بگردد صد خوشتر ز شادمانی در این
 رسایان به سواد نفس می بخش
 نبائی بخود رسیدن تا نفس در این

هفت روز تو را زین یکشتن زین بر
 صافی ایشان به دوسا نکرده جاده
 ایشان به از شمشیر در این در این
 شمشیر از لاس بیرون در این
 دگر ام سحران به خاطر در این
 چون بر این آنگاه در این
 خط است بیدل و در این
 دور الی که در این
 استی در این که در این
 در این که در این

از خوشی هر چه بود شکستیم در غمت
 عیش زاده از از گفتگو که حنت
 سامان در می از عرق سخی شکست
 انداختن باطل عجز خدایم
 بیدل بکار در خمار نبی و
 تا جزون بهار غمت تم در جنگ است
 دل شکستم شود من هر سه آرمید
 هر چون سایه در اندیشه غمت گذشت
 کاش که در این زمین اگر دگر دلی نبود
 ایندی در خیال ایندی بر هم چیده است
 سخی سخی با را بر نیاد و از عدم
 شمع را فرغ غمت داغ دلی خایاند
 غمت را در غمت که چون تنگ

بواز دل شکسته که شکست و بخت
 رنگ باران که در میان شکست و بخت
 یعنی در آب که توانان شکست و بخت
 بر ما به از آب باران شکست و بخت
 دنیا بی پایان و افشان شکست
 طفل شکی که می دیدیم من در شکست
 شیشه نافه در شکست غم بر شکست
 تا نمود شکست آینه من در شکست
 شمع تصویر که از من شکست
 غمت هم ما تو معجون شنی شکست
 آتش ما به کجا در شعله در شکست
 مستی که مقدار انفعال شکست
 هر غم در دل هر بار شکست

نفسی بر تر نمی دارم و جبین آفتاب	
غیر هم او بر در نام تو سیدل تنگ داشت	
چشم بند از طلب مایه سامان	در نظر خواب که در شکست
اخی شمشیر که در شکست	بال من نظر دارد و جیران شکست

در گستان به ناسمی که صانع نیست
 دماغ سیمانی که انداختن در لیم
 غلیظ عقلت با باعث جمعیت است
 فرست عیش درین دماغ بگرد است
 نشوری همیشه کشتن جمعیت دل
 تویم از ناله بدین شستن آسوز
 رنگد بود در نظرت چندان آرای

رنگم گر در دوزخ خود بی ستمی
 رخصت از خود چه قدر سرخایان
 در زنده بیدار خواب پریشان
 دلگردست زدیگر بدایان
 غنچه هم نیم شکسته بن پستان
 حصن این باغ پر از خار بدستان
 پاییز باشو همون صورت عیان

بیدل از یادر خوش غور گلشن ده ایم
سر اندیشه محو گر میان گلست

و مجنون آنرا چرخ و خم سودا گذشت
بزم هستی قابل بر هم زدن پیر و اوست
وای هرگز زیست شعله تصویر نیست
محدود شو تا توانی ریشتمانی کرد
عاقبتا بسکه بود آنسو پر از ابل
بسته احرام شدنی اهل ایام سود

با شکستی ساختنی اطروایی گشت
آنکه گزشت غلامی پیر شد و گشت
بسکودماندیم نقشش پای از گشت
موجبی وصل گزشت از دریا گشت
کرد استقبال امروز که از فردا گشت
فرصت گزشت نیست از گشت تنهها

بیدار از غم گشت ششصد و پنجاه و شش
 اگر عیارش ناله تواند بسی پاگذشت

[illegible]

[illegible]

و خطرسبزی دل تمید کبک دنیا
 سایه او مقلبک ز خوابانده است
 عافیت خوابی دواع آرزوی حاجی
 بنخیزد از زمین توان گهر بدشتن
 شبشم این باغ مرقانی نداد و نظر
 این دو شعله طبعم را در دو پیش
 میکند جزو ام از شوق کار آینه
 در خلقی امی اغیایم پرورد
 احتیاج است آنچه بیا مقرر کرده اند
 بیکچون من بی تیزیها باو
 سایه ام از سنگاه ماسیختان سپر
 قامت پیری رخصت شد کینکال

شعله بر پند ان کی از خود جدا
و زیگالم از خود است و سوا لکیر است
شیخ این هم از کلاه خود یکام جدا
انچه بردارد با جاکه اقد و یات
گروه خیزی خود بر چانه های عصا
ماند مرد ز جرح سینه و از ریا
جایه تصویرم از هر کس صورت نشا
کیننگ مرده اینجا جبرهای غدا
درد اگر بد دل نه است ز قضا و ادا
منش چاکه دگره داریم کاین سبقت
اگر ز نفس دل شب نیامد در ما
و نه خم گردید و در دو عالم شیت است

عجریات سده رقتن از خوشیم نه شد
بیدل از دامنگی سزایا کشته است

بیتور بر جاول صلیبر انخا شکست
نقش خندین علیه و در دست
شمع نیمعل فی بنید زخو و عابر تر

شیشه که سار در گرد صد خواهد شکست
 بجز آینه مسکن نگما خواهد شکست
 موسی شمس اگر خدای پا خواهد شکست

[illegible]

امتیاز آئینه دوری به نزدیکی

گذاشتند که منزلی چه قدر نزدیک است

راحتِ منزل مارِ سفرِ زدِ گشت

یعنی شکی تو دید کلبه خروکست

نیت کے حکم انچا بشر زردکست

انقید نیست که گویم چه قدر بزرگ است

آشیانیکه بافتنیدن نیز در یک است

۹۷

[illegible]

هر جامه و بلند کن بارگاه او است

زین عرصه هر چه گرد بر آرد سیاه است

شرح الفتن اور پناہ دہست

زبان شکرسته سیای طرب کلاه است

در خاک خون میریزد امیر راه است

کامین عرصہ یک کف بندہ است

اشتب نهار حشرت بیدل گرفته است

بیا علی

فی یوم یوم من ازل تا ابد
 این سوی شهادتین احد
 یکسانی من اگر خیال دو
 از میان لغزین عدم
 صحت و اذ در عالمی که
 بعد از غفلت من خطا
 عذار فطرت کمالش
 مست غنیمت لایستی
 درون بیدار بخت
 ۱۰۰
 در این اصل نیکو کار است
 در این خورشید آفتاب
 در این سحر روشن می
 در این جلال جلال
 در این کمال کمال
 در این شکوه شکوه
 در این بخت بخت
 در این بخت بخت

در حال نیست بیدار و در ساز معاش
 آنچه مادر کار دارم اکثری در کار نیست

او اظهارم و با وصل تو ام کار نیست	غرض آخرش شایدم دل انگار نیست
جایی و از خود زرقه فغانی دارم	بال اگر نیست است و منتظر نیست
سپو آن نمکه از غلام بروی آید	اگر از خویشی دیو به کاری نیست

تا خج رشید جمالش چو نداری بیدار
 در خیال فطرت و سایه دیوار نیست

چون پسند آرام جسم در ناله است	برق جوی که خواهد سوخته ناله است
صد گیر بیان نه رسوایم اما هنوز	ایکض از انتخاب شوق حاکم ناله است
کیش امروز آنکست نهی الفت بهار	خامشی هم با تو از بهر ناله است
از علم دلان با هم کار اقبال کند	کز ستم عالم اوج ستم ناله است
کس نه نهد زبان خاکسایر سنا	در نه هر گرد که میخیزد ناله است

گم شدم از خویش تحریک ل آواز م نکرد
 این جرمس بیدار نمیدانم چرا کم ناله است

دل من گرم آتشخانه گم کیست	نگاه حیرتم بر وانه کیست
ندارد خواب ره در دیده ما	نمک پاش جگر آنسانه کیست
رگ گل ناله زنجیر دارد	چمن جولان گد وانه کیست

و اگر نیست فانوس خیالت
 اگر آئینه محو جلوه ات نیست
 زیریم سید بر خطایب جام
 اگر نیست جمعیت کدام است
 و درین محفل قسط نشاء و در
 زبال افشایم قطع نظر کن
 ز بهستی تا عدم چه بدی ندارد
 لبغلت آفتد و دریم اردو نیست

نفس بال پر پروانه گیت
 گل متاب زرش خانه گیت
 سواد ز گیس جانانه گیت
 کند وحدت اینجاد و جرم
 نفس گریبکشی چون میام
 که صید من نگاه چشم دام
 ز فرکان تا مبرگان نیم گام
 که وصلش رسد اینجا پام

در بیدل حشرات جولان مجوسید
چو موج این ناتوان بسلو حرامست

دل مضطرب با نفس ناله بچنگ است
تا ماه سکه پیری محو عدم باش
هرگز فرقه آنچه سر زنده ام از خوشتر
دل تا کی از حبط نفس آب نگر در
چشت این بزم بهشت نتوان ریخت
ایستاده از خاستن نماند دل
در یاد تو ام غم از کلفت هر کان

درایک خونِ گِ ساز تو چه رنگ است
 اسفنجی شیشه‌مانِ دل رنگ است
 از چشمِ پیمیده نشاید در رنگ است
 بر سنگِ تم از خوش شرفایه رنگ است
 هر چند چراغِ ناشی نیست لیکن
 موی که گویند خیزد از رنگ است
 اگر دیکر بود در گلشنِ صحرای رنگ است

[illegible]

۱۶

ای که با دایم رود ای خوشتر
چون شکست با چشم شب بیدار است

بیدل از شر و یاقین چه فرسود
اوست که عمری است بنگ است

یاد آن جزو چشم که اشک است	شوق یار چنان چند آینه است
از در دل نگه نشینم چندین جنت	ناله جرس با جرس آله است
نوشته یمن کمالیکه کند ممتاز	نیش قطره گوشت یک دریا است
آتش از جبهه زین اثری نماند	دین دنیا مشهود که دنیا دنیا است
سهره امانده بخیر اگر کار افتد	فلسفه ایچا ز بر زین است
آفتد سعی با بادی لازم است	خانه چشم با دانه گاهی بر است
سجده دایه چمن از نهال است اینجا	عجز اگر است تو که در سر افتاده است
نغمه انجمن باین شوقی به برند	سودن دست است و گمانم صد است

یاد او کردی و از خویش برفتی بیدل
که عرق خست بسلت ندرده جای حیات

ساز تو کین نغمه بیدار شکستی	در شیشه این گم پزیر شکستی
تعب و زنگ سلامت نغمه شد	صورت گرا خانه بنوا شکستی
گوهر خیال این به تفریق تدارد	هر جا هستی در گره با شکستی
تتمامل عاشق پیشه باین ندارد	هر شیشه یک مشرب با شکستی

از دیده اند به زخمی است
خوابی جگر بوم است
بناستور دل یک است به جوف
دیس منی و خواه که در پیش است
آتش ام از دل این پیش است
پیش پیش است آتش که در پیش است
عقل رسد زنده شوی به پیش است
زیری بای ای که بی پیش است
دوران بیدل به نجات
۱۰۲
گلان به نوازند از نغمه نوازند
نغمه بیدار و نغمه نوازند
نغمه بیدار و نغمه نوازند
نغمه بیدار و نغمه نوازند
نغمه بیدار و نغمه نوازند
نغمه بیدار و نغمه نوازند
نغمه بیدار و نغمه نوازند
نغمه بیدار و نغمه نوازند
نغمه بیدار و نغمه نوازند
نغمه بیدار و نغمه نوازند

بچه

بیدل بخوری نشووه تعمیر سلامت

ویرانی تعمیر آوا باد شکستہ

عیر لست یکتا نفس سوخته رگم
بتابنا این بر ششش سپند
ای شعله امید نفس سوخته پا
سفر کوان در کنگره چه نام
بگذر غمنا نشوی دشمن
گویند نیست بهان راحت باوند
بیتا شوقیم چنین دایع مجبور
نومیدم از قید جهان شکر دارد

این سستی آسوده ندانم چه جام
استواری از جاده بسجود و گام
فرود است کبر و از تو آسوده ام
کار تو هم از منجی طبع تو خام
مول سبق حادث ترک سعاد
جای که غمت از طیش دل چه مقام
تبخانه درین راه چه کعبه است
یاد آن نفس طایف این طایفه را

پیل گمان میو تقسیم چه توان کرد

که فرصتی از وصل پرستان پیام است

حیرتم اینجا امید است شاد است
برده ام با جود و الفت خرابی و
فلک فضا را بجوهر قسمت
چرخ و فلک را زیاد بر من زاده
عالمی ز درخت و ریشه عجز میست

جانکینها از شیشه در فرودداشت
ایستادند جاکشست کینه در دنیا داشت
کافرم که هیچ کافر این دنیا یادداشت
اواز آینه که خوش نفس انداخت
تا توان در غمخوارم جو فرودداشت

[illegible]

از مکانات علی ابن نباید نشین

سر برهنگا ناضیعت از جستن

بمحو در بیداری سانسیت کسب اعتبار

در خور اسواج انجار و بنافض جستن است

بسکه سازین نشاط شفقلیک است
چشم واکون کفیل نعت نظاره
در سلیم بر بیان ما فتاده ایم
از رسته بیوق گریه شو انام گد
ایست که بیرون افتد و رسا
عوضی نگلی پشته که مراد کایست
استیاد عشق از شوکای دل اند

لی شکست شیشه امید غان کاست
بر تو این شمع آغوش و دایر محفل
بر سر سایه گریه است در فانیست
تا نمی در شمع دارم حالین صحرانگشت
بچه رنگین گلانچه میار و دل است
از شکم شکران در رنگ و بویست
میرو در کشت از چشم مجنون محفل

تا بید روی توانی ساعتی آسودا پس

بیدل از الفت به آس که الفت تاق است

تو طبعم عشق بی برگ نوا است
تارنگ قبولی بدل از نقش شمع است
ای خاک نشین باده و شمع است
اندر شمع طبع کس سجده شمع است
نیز تو که یک عمر غبار نفس ما

چون آید بیدارم از شکست بایست
گر خود به آینه شوی کار گدای است
اندر شمع چینی کس این جنس علی است
امروز ندانم کف با کس نهانی است
ز دل نه نیست که پر از کجالی است

محمد ابوالکلیلی شریعت
در نظر از نفس و طبع و شمع
چشم واکون کفیل نعت نظاره
در سلیم بر بیان ما فتاده ایم
از رسته بیوق گریه شو انام گد
ایست که بیرون افتد و رسا
عوضی نگلی پشته که مراد کایست
استیاد عشق از شوکای دل اند

۱۰۵

در آن تیره کلمات
بیدارم از شکست بایست
گر خود به آینه شوی کار گدای است
اندر شمع چینی کس این جنس علی است
امروز ندانم کف با کس نهانی است
ز دل نه نیست که پر از کجالی است

بیدل مروان خورشید کے ہیں باز نہ آتے

گنبدی که از قبرستان است

نفس محمدر نفس آئینه روح است

از نیکو بینی است که از قضاوت منزه باشد

سید محمد تقی میر تقی میر

ششله وادی محبوبان چه قدر باخته است

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خاک حاصل کرده اندراب است

هر کجا بود دست آتش و رونا

آئینہ رفت از غرور و سیرت بہت

ابتدائی سرچہ دیدی انتہا

بارجاءت نیستی آگه غناست

عالمی دل وارد اماند کجاست

تہ نفس باقی بود دل بے صفا

تہ نفس باقی بود دل بے صفا

وہی ہے جو ہمیں بتاتا ہے کہ ہم کون ہیں اور کون سے کام ہیں۔

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مجلس شورای اسلامی

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

تجارت و صنعت

[illegible]

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

تو هست لایق من هم بودی صفا نیست
 خیال عالم بی رنگ رنگها دارد
 دولت لبش و عقیقه غمش ازین غافل
 بهر چه می از خود گذشتنی دارد
 اگر زویم برائی چه موج کر گرداب
 جو موج اگر بشکستی بری نیست و نا
 بآریدگی شمع زنده ایم از خیرش
 حیرت کار که هم را چه تار و چه بود
 تو جلوه ساز کنی مد عالم در باب

هنوز خیزد بل سنگ بس منیا نیست
 که نام نقشش که تصویر بال عنایت
 که هر که کجای توئی آنجا غیر و بیایست
 بهر توئی که امر در قرع است
 جهان بگویش ز فرشتگان بر باب
 در محبتی که خدایت عنایت
 وایل مقصد از کسرت کجاست
 تا شین را طاعتی غیر سنا نیست
 زبان حیرت آید بی نفا نیست

غیر لایق محض ز فکر خواب مستنی است
 رسیده ایم بجا که میل آنجا نیست

دشمنم گر از تو گلی خدیو نیست
 شمع محفل خوشی پشت برینا
 عالمی نماند پیشانگی امید است
 بهیچ بنیاد و سر حیب نیستی
 زبان این نشان بر سر لایق دیدم
 ای حرد از شک بنم نه بیا بدو

از زبان اشکم هم درودن شنبه
 هر کسی بی این طرز و کربانید و
 گنج و ارستن کلاه برگردید نیست
 هر که اندازد جلوه نظر و شنبه
 تا قیام بیدم راه عدم پرسید و رفت
 اگر شکست ماریا خدیو و رفت

دل با بدو زشت آید شورش
 که هر که کجای توئی آنجا غیر و بیایست
 بهر توئی که امر در قرع است
 جهان بگویش ز فرشتگان بر باب
 در محبتی که خدایت عنایت
 وایل مقصد از کسرت کجاست
 تا شین را طاعتی غیر سنا نیست
 زبان حیرت آید بی نفا نیست

گفتند که دی سسلی از آن شد
 او فتاده نهاد بر یک طوطی خوش شاد
 در آن که زمین داشت که
 یک سالگی از آن طوطی آوازه
 دل و دهنش از یکدیگر رفت
 گشتند و رفتند از آن

بهری از دست و پا سحرش بر سر کوه	چشمه ز نعلباز سید جلالین پور
عضو غنم حشر و دیدار میاد بیا	تخلی داد ام سله با چشمه بران زیر پور
جیبا چمن خنجره آفرین صحرای	بر سر سایه آنگد زشتان پور

بیکس آتش زرد بر صفوه بجا صلی	دره سن هم سکیم بیدل جراحان پور
------------------------------	--------------------------------

بجاست شکوایه نایب خالیت	زمین پرست آتش لیسکه آسمان خالیت
بجیب خزه آغوشن بچکله اینجا	که جایی تو بر چشمه روان خالیت
درین صبا کو بر غور که محبوب باب	نزار کیسه بین بحر بیکران خالیت
ترشح بلبلج سحاب فیض نماند	که آستین کیم میان جوانان خالیت
گدا هم که بگدشتن سزای سرافراز	تو هم تبار که میداد امتحان خالیت
برنگ نیشه ست طلسم فقر غنا است	پوشش تو در آنچه این زمان خالیت

برنگ نقش گلین بیدل سبک و حی	نشسته ایم ز پا جانے ما همان خالیت
-----------------------------	-----------------------------------

بیمغز اری بمن سوخته جاکش	ای نمبه کن هرزه با آتش نفسان کشت
از یک نفست اینم شور من با هست	بر یک گداز جبهه چیده کجاکش
گر بخوری ساز کن این هرزه درانی	بگداز که چون شعله میرد بهمان کشت
در سر که پوشش کچون مایه نشاند	تا رنگ گدازد بیدانه گدازد همان کشت

غنم حشر و دیدار میاد بیا
 جیبا چمن خنجره آفرین صحرای
 بیکس آتش زرد بر صفوه بجا صلی
 دره سن هم سکیم بیدل جراحان پور
 بجاست شکوایه نایب خالیت
 زمین پرست آتش لیسکه آسمان خالیت
 که جایی تو بر چشمه روان خالیت
 نزار کیسه بین بحر بیکران خالیت
 که آستین کیم میان جوانان خالیت
 تو هم تبار که میداد امتحان خالیت
 پوشش تو در آنچه این زمان خالیت
 برنگ نقش گلین بیدل سبک و حی
 نشسته ایم ز پا جانے ما همان خالیت
 بیمغز اری بمن سوخته جاکش
 از یک نفست اینم شور من با هست
 گر بخوری ساز کن این هرزه درانی
 در سر که پوشش کچون مایه نشاند
 تا رنگ گدازد بیدانه گدازد همان کشت

۱۰۹
 در این دیوانه خالیت
 میگویند که این دیوانه
 از سر و پا سحرش بر سر کوه
 تخلی داد ام سله با چشمه بران زیر پور
 بر سر سایه آنگد زشتان پور
 بیکس آتش زرد بر صفوه بجا صلی
 دره سن هم سکیم بیدل جراحان پور
 بجاست شکوایه نایب خالیت
 زمین پرست آتش لیسکه آسمان خالیت
 که جایی تو بر چشمه روان خالیت
 نزار کیسه بین بحر بیکران خالیت
 که آستین کیم میان جوانان خالیت
 تو هم تبار که میداد امتحان خالیت
 پوشش تو در آنچه این زمان خالیت
 برنگ نقش گلین بیدل سبک و حی
 نشسته ایم ز پا جانے ما همان خالیت
 بیمغز اری بمن سوخته جاکش
 از یک نفست اینم شور من با هست
 گر بخوری ساز کن این هرزه درانی
 در سر که پوشش کچون مایه نشاند
 تا رنگ گدازد بیدانه گدازد همان کشت

از در سه دم تازه گردید گرد
 در دست گردن آمدن

جمیست گوهره کشد رحمت امواج
 بیدل خبرشان بکشد اهل زبان بخت

مباد چو شوق مرا فزون موج	چو اشک عرض گوید امواج
ز بقراری با غایت خاطر یار	دل که چو خبر دارد از بید موج
تو بن بعبط نفس منی الا نشا کرد	مباد شیشه ننگ در شکست موج
فساد با به تحمل صلح میگرد	سزای تیغ بکشد ز آرد موج
ز بیدان شوا این که تیر آه جاب	بکینفس در از هزار جوش موج
چو غنچه دست بستره نفس یار	شنیده ایم شکر برون اسن موج
ذراع می محیط من آید یار	خط شکست مد ارباب من موج

چو گوهر از سر تسلیم کن شتابیدل
 درین محیط که تیغ سر کشیدن موج

عیرت بشکلی نرود آید موج	این بحر نماند که آغوش گد موج
مارا پیش دل رسانید بجای	بید که یک قطره زند تا چقدر موج
نفس زمره لعل که دارد	در ناله نریند امروز شکر موج
شکل نفس دل را یون ملزد	دارد در باب آینه در پیش موج
تا بر خاکستر منی نه نشینم	چون شومیم این از اشک نر موج

دست از بخت طام در
 دین و امن از غبار افعال چون
 لبتی فطرت باطن مسرور کنی
 سنگ را از بوی در گذشتن نشسته
 برون دست معالک را از گران
 غمی مسده در محال ستم هیز
 کمال است دانست و عین اوقات تازه
 ۱۱۰
 عیان ز افعال و کمال است
 اینجا با هیچ آدمی دارد اعدا
 از عین و کمال و کمال است
 الفت زار و کمال است
 است که در جبهه منی بپایست
 کمال است با تو کمال منی بپایست
 چون از کمال منی بپایست
 در این کمال منی بپایست
 کمال است منی بپایست

تحقیق بخاری سترای
 یزید شکر گداز از زبان
 است عسلی بن یزید
 شانی سترای سترای
 بعدای خون در می بود
 قاتلش دستم است در
 ز غبار کوچه عاصمی
 یزید شکر گداز از زبان
 است عسلی بن یزید
 شانی سترای سترای
 بعدای خون در می بود
 قاتلش دستم است در
 ز غبار کوچه عاصمی

۱۱۳

یونان پیدل با لکات

کدام استیج زبان جبر پدیدت روح

<p> بخت برده از طرف نقاب صبح از زخم ما و لطیف تو دیدن از چشم زخمان بجای میدید نگاه چون سایم بیک دل داغ کرده است در عین شبنم عرق شرم خون گلیست بیداریم بخواب در گناز میکند وقتی صبح جان رسیدیم واسه عمر </p>	<p> کماکی روی گدیده اجم خواب صبح خیابان کاری کت بخواب صبح گرمی بخوشد افتد از آفتاب صبح بشمال گشت شبنم نقاب صبح شبنم تری کشید بسوی شرباب صبح پاشیده اند بر رخ شمع گلاب صبح اکم شب شبنم عرق آفتاب صبح </p>
---	--

تابوی در فلک تحقیق و اکشیم
 بیدل دو اند ای نفس در کاب صبح

<p> بازدم از فیض سحر آلوده سامان صبح تخم شبنم ریشه عبرت در گلشن رواند از کلفت تانیم لایس کم فرتی باکی خواهد بوس گرد خیال گلشن بنیروی سیرایه ناموس گاه و حشمت فقیه بل از چاک لم گل کرده است کمر شعلت شایه اقبال فیند شمس </p>	<p> سید پد چاک گیان در کف دامن صبح شندام تو سید پد باریش دمان صبح شام هم نرند پانه دوران صبح در نفس نه است فرست صبح مینار کد از شکست رنگ لوانان صبح سایه چشم سینه نیست در کندن صبح چشم گدازده با شمس بزربان صبح </p>
--	--

بدرگاهش از شعله آتش شمس
سرخ و شعله از جگرش بی خیال
محو انجام داغ پیر غارم کجاست

بزرگ مار کمان اندک آن سحر
مقطره برزگدشت از مطلع روان
برفون شمس کی در دوز نظیر حران صبح

نغمه اشک سیفشان آه از خود می رود
غیر شبنم نیست بیدل ز او میراثان صبح

باز تان لعل فوطه دار سرخ
برجستان در کین زار دیگرم
آن بیدار زه دارد میں سحرخانه ام
شوق من شد که جگر رنگی بدایا ایدم
پیکرم از ناتوانی چون گل چون نبود
زنداد و فلک مغر و سیاه شمس
اینچنین که خون از دل کرد گل
رنگ همی اگر جز سحر سحر نیست اما

غنچه اشک بر او ز پرده زنگار سرخ
عالمی جو گل من داغ آن دستار سرخ
میتوانم چون جو گل در دوز سرخ
لیک شکلیک بایم چکید دار سرخ
تا دم من تو سیکردم باین مقیدار سرخ
جالت من خیم نمی آید و بار سرخ
عند ریج طوطی میکند منقار سرخ
کایرین ساقی توان ساقین بر سر سرخ

عافیت رنگی ندارد در بیدار اعتبار
بیدل اندر دست خیم ایل گل سرخ

چو کین سحر عاشق گل سحر کج
بشن طلب شد که دیده یعقوب

گر بیا تو خون گردد و چو کج
سینه ده سحر سحر برین گوید

منه جانم من
چو کین سحر عاشق گل سحر کج
بشن طلب شد که دیده یعقوب
گر بیا تو خون گردد و چو کج
سینه ده سحر سحر برین گوید
عند ریج طوطی میکند منقار سرخ
کایرین ساقی توان ساقین بر سر سرخ
باز تان لعل فوطه دار سرخ
برجستان در کین زار دیگرم
آن بیدار زه دارد میں سحرخانه ام
شوق من شد که جگر رنگی بدایا ایدم
پیکرم از ناتوانی چون گل چون نبود
زنداد و فلک مغر و سیاه شمس
اینچنین که خون از دل کرد گل
رنگ همی اگر جز سحر سحر نیست اما
عافیت رنگی ندارد در بیدار اعتبار
بیدل اندر دست خیم ایل گل سرخ
چو کین سحر عاشق گل سحر کج
بشن طلب شد که دیده یعقوب
گر بیا تو خون گردد و چو کج
سینه ده سحر سحر برین گوید

نهان حضرت دید بر محبت مرده بودم
چون شد را یار پر مایه مشتاقان
مشاک را رسنا خوش است بس این بجا
نفس آینه گیریم تا سخن گوید
مکملین دل به لب به من گوید
ز شمع بشنوم آنچه از من گوید

فلسفہ آئینہ گیم نامہ سخن گوید

گر طپید دل بے بسن گوید

رستم بیستم آنچه انجمن گوید

نہایت دیدار محبت و مروت

جبرئیل بن یزید بن عیسیٰ بن قیس

مثال کا میں نے خود میں لکھ دیا

زیر بخت تو گشته خردم پیدل

بیاد خوشی گیسو هر که لفظ گیسو گوید

پتو از نغمه روح میسرنگشد

بیکه ز پیکاندم صیدیم سنگ شد

تا آنکه آغوش بد ا کرد عالم تنگ شد

دورم ان شاء حسن تو آتش بگشاید

قدراکینیت در عشق بزرگ شد

همچو مینا غنچه را از بار آهنگ شد

گوئی کہ ہم باین افسر گیا حشر

وطلسم بن قنبر کان قضای و شتم

جو خط آنرا از آئینه میگون و میید

کتاب سی که در خانہ تعمیر است

بیدارن درد وطن گشت ذوق غسبتم

بکرمه یاد آشیان کردم نفسم تنگ شد

آئینہ طہارت ہو سکتا ہے۔

دیوانگان در آینه افشک است

عن شاور ابن مهران عن زرارة عن علي بن الحسين

اسی طرح ایک ایک کر کے

منه و منزه و شکر

جمعیہ برہنہ و شکرانہ

باشکوت جنو ہون جا حم و سرت

گردون غبار دیده مت نشو

و محض کثرت ساریست

پیارے خواہم راعلہ نیست

[illegible]

چند

در آن روز که در میان
 ازین این در غفلت او ایستاد
 نیست نه از غفلت او ایستاد
 چنانکه از غفلت او ایستاد
 من به این سخن که در غفلت او ایستاد
 ز غفلت او ایستاد
 خالی است از غفلت او ایستاد
 در میان غفلت او ایستاد
 در آن روز که در میان
 ازین این در غفلت او ایستاد
 نیست نه از غفلت او ایستاد
 چنانکه از غفلت او ایستاد
 من به این سخن که در غفلت او ایستاد
 ز غفلت او ایستاد
 خالی است از غفلت او ایستاد
 در میان غفلت او ایستاد

دیوان بیدل
 در آن روز که در میان

بی نیست که ایستاده در میان
 که در آن روز که در میان
 با یکی قصه مستقبل باضی خواندن
 که بصحبت دل بسته ضبط نفستر
 شمع این محفل از دایه جاگیر گشت

بال بر رختن ناله شکری بندد
 فطرت آید مضمون دگر می بندد
 با خبر باش که افسانه نظری بندد
 شگله قافیه موج گهر می بندد
 آنچه در پانگنه عجز بر می بندد

ناله ام داغ شد و به اثریما بیدل
 تیغ چون منفعل افتد بر می بندد

بر کجا عشاق در بر منظور شد
 بود بی تعمیری صرف سبک کائنات
 آید راسعی با پردی نمی آید گشت
 بشنود اگر چنین در دگر کیست اعتبار
 زین حسرت که مردم در خراسان دارند
 چون سحر کرم گشت غصه غبار او ایام
 دل شکست کسی ناله اولی بندد
 سناغ عشق مجاز نمیشه تحقیق کرد
 کاش می نوشتند با عاجزین ستم

رفتن رنگ و عالم خون یکا شود
 دل خرابی کرد کاین بر اینا سمود
 ریشه ناکار درویدن صبا انگور شد
 جبرین عاقبت خواهر کین سمود
 جمع شد خمیازه خند و بان گوشت
 بدین تیغ این اسبان پس مغرور شد
 مورچینی جوهر آینه فقور شد
 مشت خونم جو خوش منیر منصور شد
 بسکه سیم نارسائی اگر تزلزل شود

عمر باشد بیدل احرام خوشی بسته ایم

آخرا من ضبط نفس باعث خوش صورتی شود

ببین چند خیال گل شمشاد کنند	خون شوند اینگونه خود چرخ بچکان کنند
وضع استغنی سخت خیال طارد	هر کجا آینه هست زین بیاور کنند
بوجو از شش پیش رفت بطرفان	یک گره معنی افسردگی از شاد کنند
بوی گل تا یک ششم بانی ز کشم	نیستم سرود که باور هم از او کنند
عمر باشد عرق دوده تماشای سختم	پسیمی نفس سوخته لم یاد کنند
زگر سر بایر کمال چه اثر دارد	منتهی منجم بر سر من صاوت کنند
یار را بیدار از اغوش نفس که در سر غم	انقد در در ستازید که فریاد کنند

من بیدار بستی در سه شبایم

هر چه گردید فراوش مرا یاد کنند

شکم نمی دل از حسرت قاتل بدون	شکر که در دهان افشان برون
سنگ راه گم کرد دست در و به مکان	طلب آید فانی ز دل از منزل برود آمد
بگوشتش ربط توان از اجزا هوایی را	دل از خود جمع کردی عقده شکن آردن
نماد در صورت عبرت مقام خود نبیند	سخن پندار خود از زبان بر آردن
زمانی از هستی بغیر از خاک گردید	ازین دیر بگویی که شد ساحل بر آردن
دماغ خاکساریم عروج نشود ارد	من بیدار ماندم نه از خواب برون آمد
کرد از طاعت پیش روی جفا بپوشد	محیط از خوشی گردید بیدار بر آردن

عالم من کدام است
چون چرخ بچکان کنند
خون شوند اینگونه
خود چرخ بچکان کنند
هر کجا آینه هست
زین بیاور کنند
یک گره معنی
افسردگی از شاد کنند
نیستم سرود
که باور هم از او کنند
پسیمی نفس
سوخته لم یاد کنند
منتهی منجم
بر سر من صاوت کنند
انقد در در
ستازید که فریاد کنند

یک در دهان افشان برون
طلب آید فانی ز دل از منزل برود آمد
دل از خود جمع کردی عقده شکن آردن
سخن پندار خود از زبان بر آردن
ازین دیر بگویی که شد ساحل بر آردن
من بیدار ماندم نه از خواب برون آمد
محیط از خوشی گردید بیدار بر آردن

ایچو کن م تجید خلق بران
 بر الفضول کہے نوح بوزد نامش
 سر انجام تقدیر بدو دعا طاری
 شد کہ جو صفت آرد بدارین
 شریف تر از کعبه بودہ کلمات جو پای
 دست گیرند عبودیت جو نام
 گنہ جہنم بیکبار دفع وطن را دروایت
 جو آئینہ تیرا شفقہ کمر است

۱۱۸

ایمان بیدل طاعت

بجزت در درازناش
 بنظربست از امان
 باین نور سے
 لشت مازدو چو
 زمان شاطو
 بکسب کاس
 بکسب کاس
 بکسب کاس

سموی از این خیمه دران تو باشد پرشیدگی آئینه عریان تو باشد هر جا از لغزش مستان تو باشد قرآن تو قرآن تو قرآن تو باشد چینی که شکن بر در دامن تو باشد یار کی نفس جنبش رخسار تو باشد پیر آ که چران تو چران تو باشد	جمیع ان دل پریشان تو باشد عشق بیار چستان خیال نام بر نقش قدم عالم نماند ناز بهیست بنشیند که دل در پیش یاس نهد بهوش بسم که ناز بهار است در دل طبعی محکم از شبیه هستی نظاره کرنین به کوفین نه چشود
---	--

بیدل سخت نیست جز اشاعه محبت
 اگر آئینه با صفی دیوان تو باشد

تیر آئینه آفتاب می گردد شکسته بانی نظاره خواب می گردد دمی که قطره ببالد حباب می گردد چون نقطه بگذرد از خود کتاب می گردد که آرزو چقد ربی تو آب می گردد	همه ز زری تو کاسیاب می گردد کند گردن آرام نارسایست غرور عشرت با شکسته نزدیک است زبانت گره اعتبار خوشیتیم ز سبک کاری اشک ندا تم در یاب
---	---

نفس بیدل ز شعله شوق
 چو دود در نفس چناب می گردد

طرح خوشی است ایضا فلان میسر آید و از
گنج نازیها نسا زدود هر پادشاه
طواف حاکم بود کعبه انکه کهن تکی
نم هستی رنجست بهت من نمیدارد
همواره گوی میزند سراج دماغ من
سرای عافیت در عالم مکان نمی‌ایم
بخاوشی رساند معنی نازک سخن گویا

مگر دید این گفت نقد از خود کرد و اگر
 آفتی از زجرم کشی باو بیاگر
 اگر سودا در روی گویا نگردد
 که بی منم عرف سراپ آب بقادار
 بسیار محو گردد هم سرد اندزه پاگر
 درین نعل امید اینجا ندانم ما کجا گردد
 جو سوزانگاسه چنی نماید بی صد اگر

دل آگاه را لازم بود و پس نفس پیدل

بدام ریشه افتد چمن گره از دانه وا گردد

بر کشتان گل چه نیزگ اند
برادی که طلب رسانی مقصد است
زوهم بر سر مینای خود چه میلزی

شسته اند بر نیکی عالم تنگ اند
هنوز شسته گران در شکستن گنگ اند
هنوز شسته گران در شکستن گنگ اند

از خلق این بر بیکام نیستی بیدل

توہر زہ فکری این قوم عالم تنگ اند

عدم از پیش بر مانده ندارد
کشتار است چمن حیرت است
کار از هستی خبر شد چه خواهد

وجود است آنچه امکانی ندارد
جهان پیدا در پنهان خداوند
سر این نامه عنوانی ندارد

[illegible]

محبت و مہکایہ عاقبت نیست	تجیر ربط فرگاہے ندارد
نہندای صبح بر سیرانی جزیر	گر بیان تو را اسانے ندارد
تظلم دوری از وصل است اثر	نفس در سینه افغانے ندارد
چرخش لاکر بر باد شنایوم	جنون ہم کار آسانے ندارد
مرآت ذوقل خوابان مجربید	زنگستان سلاخانے ندارد

خیال زندگی دردی است بیدل
که غیر از مرگ در مانے ندارد

تا ز گردانتظارم مستقیم کرده
فهمام اما بقیع سازم موعوم نفس
دیدم قرینم ز کائنات حشر
یاس که تا بهستم سامان آرازی کند
آرزو با نگردد زین کجاست تلقین
حشر من بلند بهر کجاست بفرمان

بیدل ازینری سراپایم خم تسلیم ریخت
سروای گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

رشیدان جو آئینہ برہمچر کہند
 اس جہانگاہ گردی عوی کشید اند
 ہم در طلسم خوشنما شد ار کنند
 بحر حقیقت اند اگر مفرور کنند

[illegible]

از دست سرفرازان قدوس سنان
 در ملکوتی ایام هم سوره ها و کوشش توان
 حقیقت و در اوقات بیرون
 بپایان نرسد برآید به کجای
 حقیقت دلش در طاعت است که کار
 است اگر معجزان خود در اندیشه
 نوزاد بر کس برافزاید و در اندیشه
 بدست آن حال خود را در اندیشه
 بپایان نرسد به کجای
 ۱۳۲
 در دست سرفرازان قدوس سنان
 در ملکوتی ایام هم سوره ها و کوشش توان
 حقیقت و در اوقات بیرون
 بپایان نرسد برآید به کجای
 حقیقت دلش در طاعت است که کار
 است اگر معجزان خود در اندیشه
 نوزاد بر کس برافزاید و در اندیشه
 بدست آن حال خود را در اندیشه
 بپایان نرسد به کجای

بدین سخن طلب یاس کرد این چنین باید اگر از انصافی سود خردار چنین باید که در عرض بزرگیش دیر چنین باید بهیچ تنی هم عبت کار چنین باید که جفا دل گشت این چنین باید همین آواز می آید که ناچار چنین باید	بگویند این بزم گمان بخت دل بفرم چون شد بر لبم کرد و خواجده رحمت کفای غم در حال باید که نیم تنم یک نقد را غم در پشیمانی نشاند خاکستر از پشیر محبت چه کرد از غفلت اسکان بهر چه طبع این در غبار خال مجبوران
--	---

نفس درم ز قصر غرختی می کند پیدل
 بی تعمیرین ویرانه سمارین چنین باید

بدیغی کند که شش منم آری آری عایق بستم دافع بسلی آری آری شش من گردند فرو باطل آری آری پیشتر از خاک گشتن ساحل آری آری هر کجا گشت ده سر منم آری آری اگر دما بر پشت هر جا محلی آری آری	زو نفس فالتی آسانی دل آری آری خوابت آرد و در طبع من آری آری ساد بود و بیدار گشتن من آری آری بگر و بزنش تا من با من آری آری کجی بختان نفس که تحقیق نیست چون جرم از بس که شد آری آری
---	---

دست بر امید محکم داشت و امان گله
 یاس تا بیکس نباشد سید لی آری آری

محرم آهنگ نشسته بر آواز بند این نفس از خاموشی آید برآورد

اگر فراج ہستی ہمیں یک زبان وارو

بی‌نواائی نیست بیدل شبنم و ماندن ام

از گداز صد پری یک شیشه دارم که اند

[illegible]

توان اگر بدو در این آسمان گردید
چهره صفا که نشد جمع با بخود خندیم
ز خود بر آید گان یکقام بر تن بند
که عبت خود داری از محیط جد است
بها چشمت رنگی نیاز حشمت داشت
بجو طفل شکست بر لب رسائی طعم
ولی بد تو افساد مفت نشو دنیا
خوشم که عشق بکند امتحان پروانم

بگرد خواهش کیل نمی توان گردید
 هوس ساعی عاقبت و کای بدید
 نفس و کام گذشت از خود نگردید
 بنیادین همه بر طبع اگران گردید
 شرار کاغذ رنگ نشان گردید
 ز خود گذشتم اگر در سر طمان گردید
 بر روی آینه صند می توان گردید
 شکسته ای من در نفس نگردید

عدم سرائع حبیبان تجرید

عبارت من به هوای که ناتوان گردید

نخست اعلیٰ رام نتوانست کرد
 در خون زار یک ماه سر کین احتم
 گودلثا از کرد و دی نیامد
 آرزو خون رستم و منتهای پیر
 نیست بحر محبت جز دلی تپان من
 بهیچ گوهر پخش نشد محتاج آب
 و در عدم قسمت خاک جهان او نیست

۱. دوه بهر سپی کس در جام نموت گشت کرد
 آسمان بهم گفت نموت گشت کرد
 قبح شخص آینه را به نام نموت گشت کرد
 مرد عالم را درم آورد نموت گشت کرد
 بابی گران فرس تو اتم نموت گشت کرد
 طبع اشتغال نظر ابرام نموت گشت کرد
 هرگز غا زمره انجام نموت گشت کرد

[illegible]

جان انقدر است که در دامن
 مژگانی غمی نه بود دان می نشیند
 جای غمی نه بود دان می نشیند
 آنکه در دامن می نشیند
 تن منده است به عالم نمود
 سخن منده است به عالم نمود
 لوح و قلم نیز در دامن نیست اگر در
 فکر خارج اگر چه است در دامن
 دیوانه است در دامن
 ۱۲۸
 الف اول و او در آخر است
 بین دست نیست ندارد وزن
 که در دست است چه از دست
 خفت از دست که در دست
 در دامن است که در دامن
 شمع در دامن است که در دامن
 جبهه در دامن است که در دامن

انگار مشرد خاکستر دماند از خشتن
 ناله دارد دل نسر دمانه لبست احرام

این کمین خاتک ک نام نیست کرد
 گرد این کاشانه سیرام نیست کرد

آب زو بیدل به راهش عمر حاشتم ترم
 آن سنگر یک مگر انعام نتوانست کرد

چون شفق از رنگم نم بکشد کاشانه
 دواغم اندوا رنگدای عای با اثر
 بادبایس قهرم از آلاشیدن بنا چاک
 ناز هستی در تاشا خاندن نیست

ناخنی هم را حاشی که نگین نشد
 اگر نشد مدعاصحت کشش آیین نشد
 این نمد هرگز با آینه سنگین نشد
 کیست سپهر بهار آینه خود بین نشد

لبکه آزادت بیدل از غبارت دوی
 ناله هم این مصرعه چسبته را تضییع نشد

تا ساز نفس کم مضراب بگیرد
 باشته بی ساز موز آبل زیر کج
 دل مست جیون گویند خسرو را
 آخر به که محو شود بیخ خم موج
 بی کینه از خلق برنگیکه جرات

آهنگ جیون دامن آداب بگیرد
 نا خلق ترا غلبه گرد آداب بگیرد
 کامروز سماع من گرد آداب بگیرد
 تا چند دل از عالم اسباب بگیرد
 سوا از آتش من تاب بگیرد

بیدل کف خاک ره سیلاب بگیرد

بنیاد تو تا چند شود سه روی

صبحی بگوشتش عمرم از دل تو آرید
دریا قطر که بدریا رسید
فایان از فلک شکوشت خط است
برق شمر آریده از دهم پیرس
تا وادی عیار نفس طی نمی شود
چون صورت آینه بگردد از پند بزرگ
قانون خیر باد نفس از غلغله
تنهایی جنون اثری بوی حشمت
از خود رگد شست فلک در نی نگاه
رنگ پیده فایان که در سماع نیست

کافی خبر نماند رسید آنچه دانر رسید
جز ما کس دیگر نماند بار رسید
غم نیز نمانست اگر شتبار رسید
بال دشمنانده ام که ندانم کجا رسید
نشان مقصد دل به عار رسید
صبر است حشر دل نماند رسید
هر جا رسید از کف خاک عار رسید
گل نزار این چنین باغش میار رسید
مانند رفی خود نماند هیچ جا رسید
جانی رسید بهیچ که نتواند رسید

بیدل سن آن سرشک ضعیفم که از مرده
با خاک هم بخیزش چندین عصاره رسید

نیکباز شوق تو ببرد از من بهار این گنج
خواجسته بافت دل آخربان و فنا
همنوعیم بر پیری آفتابان حسرت
نار و آذر از کداز شیشه میزدن کردیم
نوه لوفان کرد چو انعمه سر کردیم ما

استخوانم در تنم چون شمع مغز را بجز
 دست نگرانی بهم آینه تار رنگا بجز
 بکعبه چنبره بن گریبان نقشه این جنگ بود
 پیش از غم طعل او از شکست بود
 ساز مارا جز با عشق پیش ننگ بود

[illegible]

برون ابروس بیدل پشت دستی میگزم
غیر این عقدہ کاش از سعی دندان بشکند

نفس را بر آئینه بسته اند
آفتابیت مرکز آرام سجکس
ابنای روزگار برای گلوی هم
بیگانهی زو وضع نفس ال نیزه
مارا سپان بنجاک و عجز و اگدار
زنگ است اینک بدیم شکسته اند
زین خانه کمان می که چرخه اند
خبر اگر شدن نتواند بسته اند
این شیشه تا زنگه انگسته اند
و اما مکان که آباد است شکسته اند

بیدن بخت است گراز طسم آب
نقدی ست آنکس در گره اشک بسته اند

دلدار دیدم بکسرت دوچارانده
مردگان ندیده قطع عشق نمی کند
پیری سراغ بخت عمر کند عسرت
آنجا که زمین است نفس عجب می کشم
یا سم نداده خط اطهار نامه
خود داری بعبده محرومی آسید
ز نهار خو کن بگران جان افتد
دل اچیند از سر کوی قی بر پشت

۱۳۳
 دیوان محمد صالح

بیدل ز شعله که نفس سق تاز است
داغی چو شمع کشته لوح مزار ماند

از پیکر اگر آتش سوزان گدازد	دیوانه هم از خار میلان گدازد
از چرخ زهر آبله بازان گدازد	جای که آنست که انسان گدازد
ز سار خود نیز ز جسم بنای	امروز درین نجمن جهان گدازد
آهوار عرق خجالت و بیاض سرم	کترین از شوخی عزرا گدازد
ای خیر از کم خردان شکوه چنانم	آدم نبود اگر ز میوان گدازد
محبوب قنار چه کلام چه خوشی	چند آنکه نفس مزخسان گدازد
در نسخه کیفیت این باغ و نبات	مضمون کل از بستن بیان گدازد

بیدل هوس داغ محبت ز سرور زی
اشب که تو دوری ز چهره اغان گدازد

شک در زخم ادق نوین تسابو	اضطراب بگریم خوردن آواز بود
صافی دل در شمع لوح صید ام	یاد ایاسیکه این آینه بی پروا بود
عشق چو باد داغ استخوان شست	دست خاک بزم قابل برآورد
ز بهر دانت داغ محبت نیستم	کمال هم خوردن در سنگ انگشتار بود
روی و طلسم اعتبار شکست	در این عجز بکمی بینی عیار بود
کسوت و خجالت کشتن سوزیم	عزای وانی برده دار راز بود

دیوانه سوزانک از نفس سق تاز است
داغی چو شمع کشته لوح مزار ماند
از پیکر اگر آتش سوزان گدازد
دیوانه هم از خار میلان گدازد
از چرخ زهر آبله بازان گدازد
جای که آنست که انسان گدازد
ز سار خود نیز ز جسم بنای
امروز درین نجمن جهان گدازد
آهوار عرق خجالت و بیاض سرم
کترین از شوخی عزرا گدازد
آدم نبود اگر ز میوان گدازد
چند آنکه نفس مزخسان گدازد
مضمون کل از بستن بیان گدازد
بیدل هوس داغ محبت ز سرور زی
اشب که تو دوری ز چهره اغان گدازد
شک در زخم ادق نوین تسابو
اضطراب بگریم خوردن آواز بود
صافی دل در شمع لوح صید ام
عشق چو باد داغ استخوان شست
ز بهر دانت داغ محبت نیستم
روی و طلسم اعتبار شکست
کسوت و خجالت کشتن سوزیم
عزای وانی برده دار راز بود

کاش تا هم یکدوم باخشن میختم	شعبه در انجمن داغ حیرت آغاز بود
یک کابل ضبط موج بکوان گل کرد	هر سر از خشت جمعیت گریبان از بود

نیست بیدل غبار از اظہار عدم اندر جهان	
آخوشی پرده از رخ برگزند آواز بود	

ناگرو با بوج تر یا نمی رسد	سمی طلب به آبله با نمی رسد
دیوانگان هزار گریان چیدانه	دست طلب بداس جگر انیرسد
دستیجوی باکشی زحمت سراغ	جالی رسیده ایم که غنقا نمیرسد
عبرت نگاه عالم انجمن هم پیش	هر جا هست جز تبه با نمیرسد
را به داغ کعبه بکوش رسانده ایم	مغذو رکابین خیال به بهای نیرسد
آخربنگ نقش قدم خاک شستن است	آیین پیش ما کسی دانی نیرسد

بیدل خرب لک شناسالی خودیم	
حبس نامه بے کسی ماننے رسد	

اکام دل از غلبه موشی گرفتن دارد	نشا ازین می بچوش گرفتن دارد
درد آتش قیامت شده خنید کبک	پیش ازین بجزان گوش گرفتن دارد
فیض آزادی اگر گرد کشا چون صبح	یک سیدن بعد آغوش گرفتن دارد
نیست به اد کیفیت صحرای غافل	از جنون هم سبق موش گرفتن دارد
چشم باز نمانی زمار و قفاست	خبری بپشت خم از دوش گرفتن دارد

بجای نظر من است که
مغذو رکابین خیال به بهای نیرسد
آیین پیش ما کسی دانی نیرسد
نشا ازین می بچوش گرفتن دارد
پیش ازین بجزان گوش گرفتن دارد
یک سیدن بعد آغوش گرفتن دارد
از جنون هم سبق موش گرفتن دارد
خبری بپشت خم از دوش گرفتن دارد

۱۳۵

دوران بیدل حیات

که در دود و جهل و دلت است بهر
دستی آدمی حاکمیت کدوک
آن بپشت بازی دولت
بکوشد و بپشت بازی دولت
بکوشد و بپشت بازی دولت

مردمان در این زمانه

بمعنی قائم از نیست او ان بیدل
رزق خود چون هند از گوش گرفتن دارد

طبعی سببم فصل است از آب بر نباشد
 بود یا نه خصلت اگر گوش کر نباشد
 باید بدید و رفتن گریبان بر نباشد
 ای خردوان پسند در این طوطی باشد
 شاید در این طاعت رفت در گریبان
 شمع هم چه و انما بدگر چشم تر نباشد
 ای تماشا عالم بر خود نظر نباشد

رزمآشنای سنی هر خبر و سر نباشد
 عفت بهاد مستی خزان نسا
 مارانگ شنبم در آشیان غمی رشید
 برنی زد و در ارد بهنگامه تجلی
 هر چند کار مرد ار در زلفت گیری
 پید آن اندام و عذ ضعیفی
 خوابی غلغلی و کس خوابی خیال آکن

ول

چون آید باید نام از خوشی آرد
 نهادیم از هر دو جان پیش آرد
 امید که آن لوح نورش بر آرد
 و اما مشک هست اگر پیش بر آرد

گر شوق است قد می بین بر آرد
باجا که نیاں تو دهر عرض نعل
از سیدی محو از دکان قیاس
بارق سواران چو کند غلام

سیدل جمن آرای گریان خیال است
یادش که شود آنکه سر از خویش بر آرد

بہ انشا کہ جن چاہے سو کا شریعہ

جلو اندیشہ راگزارتاو دی پیر محمد

در کمال بد طبعش این سختی که چون بد
مهر منظر آب شگافت بد کن خانه
عاری نین در بایست بد کن خانه
شگافت که عادت کرده طفل سوخت
سبب جاده بد کن در خانه
عالم طبع آب که در آب نگاه
آیند در عالم بد کن بد کن
در این بد کن شگافت

کدامی بلیس: شرم دار
صیبن غنی: کز او افغان نان پی
سین: آید خنده آمد از لب
روایت: بدی بگره: از دست
انگشت و زنا: بود و دست خفت
از چشم: بپیکر ناله
از او درو: کز او درو
و نظر درو: شرم
چو با خط: بپیکر ناله
شهر: شرم

که حال خود را بگویم تا آنکه در پشت مدتی بخوابیدم. سالی منتهی می باشد به لغت در خود را که در زمین

تعلق چنانچه باشد مجلی و دن می باشد

انگو موی خال و شامشیم آن ارم
چایه مفاست طی کرد بباغ حشر حق

شماره پنجم نیشابور

تفسیر عم نیر اردو مانع صبح نوید

پیشکش مجبوری گرفتاری لی دارم

زہا جی سنی ہر چہ چنی مال کف زین

چونم دایه شد از کشتن ماسوساری

کے بیدار ہی حشر

کتابخانه ملی افغانستان - بخارا

کدام اجابت اشکی گرد و خشم زد

چو مرگان دہرام بنگری کی گریہ

کہ مجھ پر اندر و رقص شیریں

دعا کا کنوینٹ ریلوے مارگریت

کہ زنجیریں از پاواگنی چو سب سے

گره پیدا از هر جهانی بشکر محمد

ایرانی جو کل اس مضمون پر پیر

کے پیدل بھی دست از خود بر نمی چید

ز غفلت ہر گجا گردا ہا از کج ہر پرچہ

بشر عناق و وضع ہوں تنگی نند

بیدماغی سنگاہ شریکتا یم

استطاعت بر خودی را راجب بر سپایه کرد

و بعد از عقد خاموشی ندارد چاره

عالمی الفخیم از عدم دلگیر کرد

ویدی بی پروا در طالع نشین غیر

عالم عفا به پرواز گشتی کند

خانہ آئینہ مایہ و کس تنگی کند

حلقه‌ها از شراب و بر سر تنگی کند

چون بمنزله ابد و از جس تنگی کند

چفیس و دو بیرون محسوس شد

انجیر بگل اسو خواجہ حسن غنی کند

چون بحر میل بقلبش بسوی پیرهن

مکتبہ اسلامیہ

کتابخانه عمومی

مجلس شورای اسلامی

سید بن ابی طالب

مجلس ششمین

نیز از این کتاب

روان بی خوابی

سنگات

تغیر یافتہ

مقامات زمین بکران امان

روحي باري الله

مجلس شورای اسلامی

تفاوت عبارت میزند

ایمانی شریف

مستند: از مردم

در بنیاد علم و ادب

من روز که چیدانی مارا نری برد
 تشنه و سیدیم جسد رنگش
 دل رنگ سیدن ندانید که شکست
 ز دوات پرواز بجای نرسیم
 بگذشت ملکات و مقابله را
 آخر خودم بود بر آه نشستن
 دل کشته یکدانی حسرت و گریه
 افسوس که دامن هوای نگر فتم

بیدل خبر ازیر کہ گرفتہ خبرے بود

اگر نشتگان که ز شورش پا تو رسند
 ز آفتاب گریخته است در ابروت
 چه جلوه با که جو شبنم مو این گل
 نمی توان بکهن خانه خاک سحر
 ز ساز عافیت خاک سیر آواز
 که ام مرغ بند از خوش طاقست

جوان پیدلہ
۱۳۸
مکتبہ عالیہ

و میباید عقد اول معنی نمی بستند

نیست ممکن کند کاری عاصی نشود
 نفس از تو بآیندی نشود
 آری آنجا که در گردن عوی نشود
 نیست آن را برین چشم که جاری نشود
 محلی نیست سده که لیلی نشود
 و در غم سرود و اسود قری نشود
 نفس سوخته با مردم عیسی نشود

با خبرانش که رخت تو نازی نشود

ز خود بر آعدن ماللی اثر نشود
 هوس اگر همه غصاست نایر بنود
 زرنگ باخته در سج ما اثر خود
 فشار فیر و آغوش کیدر نمود

ز عرض نعمه خود صرفه ساز بهر چه بود

139

حالا انتهای جهان فقط سنی بزرگ
تصور کردن است بزرگ دارد سرف
بخیال آوردن بچین عرض بود که
بسیار است و من این را که نیست
اینها ساری است در این دو حال
چون حقیقت آوردن فی سبیل خود
الطرح جهانی این قدر نفوذ

جہانگیر شاہ غلام شاہی شاہ

مهر بر جرم مردم خواجگان شود
هر که دانا گردن عالم با حسن کند

بر سبیل طرب نیدل تا بکے لرزد دل
جو رپوچ آن به که چون دست طفلان کند

اگر چه گذارم به بے گل کند
محیط است چون محور دو صبا
کش سر ز پستی که آواز آب
چسبیل است یارب دم تیغ او
که بیداری چشم نه خون گذشت
ز بس طبع نه شش به جو شاد
دو عالم ز من شیشه پر بل کند
ز خود کم شدن جز و را می کند
ترقی بقدر تنزل کند
که چون بگذرد از سرم بل کند
دلی را که او خون کند مل کند
انگه می کند گرفتار فل کند

کتب بے دماغ است بیدل سباد
به تعطیل حکم توکل کند

تسلیمی بر نعلوت گراساب سباد
دور نایح جی کین تا گوی تا نخرانی
تلی شیدا آنچه کشید آغوشش
چه بر کاست یا حیرت برد او گلزارت
نهالیدم بر خود فرتقه در عرض نیامی
چراغ نم گیسو آسمان را با بیتی را
ندارد برگ حست هر که او در حدیث سباد
نفس هم که فریخت گرا در سباد
درین گلشن لاله از میوه پائیز سباد
انگه عاشقان سبزه مرغان نفس سباد
عبارت سباد و شاد و مال گس سباد
تکیه سباد و شاد و مال گس سباد

مهر بر جرم مردم خواجگان شود
هر که دانا گردن عالم با حسن کند
بر سبیل طرب نیدل تا بکے لرزد دل
جو رپوچ آن به که چون دست طفلان کند
اگر چه گذارم به بے گل کند
محیط است چون محور دو صبا
کش سر ز پستی که آواز آب
چسبیل است یارب دم تیغ او
که بیداری چشم نه خون گذشت
ز بس طبع نه شش به جو شاد
دو عالم ز من شیشه پر بل کند
ز خود کم شدن جز و را می کند
ترقی بقدر تنزل کند
که چون بگذرد از سرم بل کند
دلی را که او خون کند مل کند
انگه می کند گرفتار فل کند
کتب بے دماغ است بیدل سباد
به تعطیل حکم توکل کند
تسلیمی بر نعلوت گراساب سباد
دور نایح جی کین تا گوی تا نخرانی
تلی شیدا آنچه کشید آغوشش
چه بر کاست یا حیرت برد او گلزارت
نهالیدم بر خود فرتقه در عرض نیامی
چراغ نم گیسو آسمان را با بیتی را
ندارد برگ حست هر که او در حدیث سباد
نفس هم که فریخت گرا در سباد
درین گلشن لاله از میوه پائیز سباد
انگه عاشقان سبزه مرغان نفس سباد
عبارت سباد و شاد و مال گس سباد
تکیه سباد و شاد و مال گس سباد

بدل امانده از لاف سخن بزرگ
مقیم خانه آینه باید بی نفس باشد

فلسفہ ایک شہ سر تا پا ہے مابین بدل

از سر مشغول غافل اگر بیت پیوس باشد

عالم هم غیر قصد اکث فسوس بود

شکستہ حزیں کی گم من بایوسش بود

تکلیف از قدرت شکی نیست معکوس بود

سہی پرواز من آخر عمری پر نخت بجان

ورنہ جیسا ہی دل نہ کلم انکو سن پور

کوشش باب تیز انجمن سیما بیست

در نظم کدهاییر محبت پیدل

ناله فریاد دلی نیست که ناقوس نه بود

انفیس دل پشیمان پشیمان بنتو

طریقہ اود خیالہ گر پریشان بنیو

دانه را از ریشه سوی سریشان میخود

سید مدبھڑہ ابن فرید مائتم نشانی

چون خط از سطر بیست و

جاده سبز جمعیت راستی

خاکم نم نشد کمتر بر ایشان پیشو

ہرگز گردشی بہ بی نفع الیہا است

ہر کسب و کار میں نفع دین پر مشتمل

چون نثار کے خیال میں

خاکدان دهر پیدل مرکز آرام نیت

خواب آخر برین بستر پریشان می شود

نموده البتار مرقه شبیه کرد

از متاع فلان دولتی نرسب باید

خانک دہستان بدھ پربید کرد

کرد و این سنگی کوی فنا خواهد بود

[illegible]

دید که مرا که چمن بر دروید ایا
آن قدر شیفته ز گس خمار تو ایم
حبیب موی طربگاه حضور دریا
غم آبی کف خاکم به سم آیمخته
یک تخم دو جهان و نظرت میشود
باعث گیر درین داک جزئی نیست
ترک لذات جهان سدا شد

پنجاه شای گل لاله ادب باید کرد
 که ز خاکم بقدرج آب جنباید کرد
 فکر خود کن گرت اندیشه برت باید کرد
 هر چه آید ز تو کایست عجب باید کرد
 آتش از خانه آینه طلباید کرد
 الم یکبسی است سبب باید کرد
 این شکر قابل آن منشترت باید کرد

بیدل این اخمین دهم دگر نتوان یافت

و تم به مفت نمایشات طلب باید کرد

مگویند از معنی زاهد زرقوی گفتند
عدم از سر حبه شانه شیخ رحمن را
زین پس است افسون اهل انچه حجاب
سرای عافیت خواجه ایوان تبرک
و شریک کمال حد اف که کثرت

دماغ عشق شایسته هر گفتگو دارد
تا مل کن خموشی تا کجا با گفتگو دارد
الامرد زیر پستی فردا گفتگو دارد
نداری بر جمعیت باز گفتگو دارد
برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

غبار گردش چشمیست سرتاپی بیدل

زبان در سرنگی و هر که از ما گفتگو دارد

ولدار مقیم مل باشد چه بی باشد

حاشیہ بہین آئینہ دوا چہ بکاشد

[illegible]

نفس که در غمت می گزید می گزید
 دهن سوخت می گزید می گزید
 کرد اندیشه گزید می گزید
 خیال فغان گزید می گزید
 یاد انگیزی گزید می گزید
 بستم بدم بدم بدم بدم
 ز سر غمی ز سر غمی ز سر غمی
 با طمشت ز سر غمی ز سر غمی
 ۱۴۳
 اگرین بود اخباری است
 سود منوط خوشی است
 اسبابین طرز دایم است
 بانی شد این طرز است
 با سنجیدگی است
 انفرادی است
 لغزش در دین است
 جاری بر بسا است

چون پای سر راه دور گئی می گزیدم
 خستش غلط سگمن اندک گاهی
 چون سر و علم کرد مرالی بری خوش
 زین یک نفس عریان من لدار

روز سپید شب شد چه بجا شد
 یزید ازان خطا شد چه بجا شد
 دست تن گشت نماند چه بجا شد
 اگر کم ادا می بجا شد چه بجا شد

در گردن حسد جوهر پودانه هوا بود
 بیدل نفس آینه نماند چه بجا شد

حسد در دل زان ناله قیامی بید
 چیزم چه فلک گوشت زندان در
 استخوان جدا و نام ز بسیم مغز است
 خوشی است درین در که چون شمع
 ناله با چه تیر نوالی برخاست
 عبرت گران سلسله محبت است
 قدرت فساد ابرام خواهد بود
 اگر نظاره گل می توان کرد
 محیط بخمدی ز تلخ خویش است
 نظر خوشی کردن محال است
 اگر نیست عیش خاکساری

اگر بود ستا چمن بر سامی بید
 شش شمع کلفت مر قنای می بید
 آرزو با همه بال بامی بید
 جاده به شعله آواز درامی بید
 همچونی صد گره اینجا به بامی بید
 رشته هر که کند نار بامی بید
 انفس لای از پیا می بید
 وطن چشم میل ستیان کرد
 بهشتی خرد را کل می توان کرد
 اگر گوی تفاضل می توان کرد
 ز پستی هم منزل می توان کرد

باری که این دنیا را خلق کرد
 و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت

دیوان سیرت احوالات
 ۱۲۶

و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت
 و این دنیا را در دست او گذاشت

بر لب خنده که شکوه در دست
 گاه خنجر شکاف بر سوج چید دست
 هر قدر غم مخور این شیه ثقل میکند
 حیل و حوائی نه گنجین عمل میکند

میج چون برجم خور بیدل بین بخت و بس
 کم شدن از دهم سنی جزو را کل می کن

چشمی که برین جلوه نظر شسته باشد
 مار با دو گله حضرت چه پیام
 یار سبب چه جرات نه برداشته باشد
 قاصد از غلش خبر داشته باشد
 این شسته محال دوسر داشته باشد
 این شسته محال دوسر داشته باشد
 افسانه نگار او نام میرسد
 ای خیر از عشق مجوسا رسالت
 از دست ما بر دل کشت عبا
 ناکام فخریم چون در گریه بافت
 رنگی ندیدیم که برشته باشد

بیدل خلف سلسله عبرت اسکان
 جز مرگ چه از ارت چه داشته باشد

کیست جدمان انجمن ناکار
 در غوغا غلت مل دعوی سید ای
 سر کهیم گمراه تو آواز رسد
 همه محویم اگر آینه چه داز رسد
 عذری شمع ز نقشین زبانی
 ما و من آینه داری بهار سوالی
 که ملوا حرف بلبل رسد
 بجهان عیب دارد که بغاز رسد

هر چه بلب نفس شمع عرق میرزد
در امنی صفت هر چه که دار گنجی گزارد
جز در آتش می آید سرخس است
خاکساری از خون چرا پسندد

یعنی آن نرالی که آن ساز رسد
ثمره اشک محال است بهم باز رسد
آه از انجام غم و ریکه تا غار رسد
عجز بر هر چه رسد سر میانه و آید رسد

مدعی در گذر از دعوی طس در بیدل
در اسر شکل که بکفیت اعجاب رسد

بواسوس از سنگ که حفظ میکند
نیست بایلم جنون دشمنی که صفت
از خم تو آنچه میکند با در خسگان شوق
منع غنائی لبان سجده باشان
سایه در از آن تاب منتهم خود کسیر

دقفس حیات نماید وطن نمی کند
بجای این برنگی جامه کس نمیکند
صبح کردی با سواد گل نمی کند
بیدل اگر خون طبع غنچه سمن نمیکند
طالب صلا و شد ضرورت نمیکند

نیست دمی که شاد دارد در خم فکر زلف یار
بیدل سینه جاک هم سیر خشن نمیکند

بار غیرت سر ترکان خمیدن شد
شکر غنمت آوازه صد پروا آرد
شکر حکم ازل منع بند بر کس
ای طاعت است عالم بهر است اینجا

آنچه زیر قدم نیست بریدن شد
صفحه آتش آن اگر شوق بریدن شد
کمان فلک فسوس کشیدن شد
حرم شکل برنج طلبیدن شد

بجز از صفت و عرق
در آنست که آن ساز رسد
ثمره اشک محال است بهم باز رسد
آه از انجام غم و ریکه تا غار رسد
عجز بر هر چه رسد سر میانه و آید رسد
مدعی در گذر از دعوی طس در بیدل
در اسر شکل که بکفیت اعجاب رسد
بواسوس از سنگ که حفظ میکند
نیست بایلم جنون دشمنی که صفت
از خم تو آنچه میکند با در خسگان شوق
منع غنائی لبان سجده باشان
سایه در از آن تاب منتهم خود کسیر
نیست دمی که شاد دارد در خم فکر زلف یار
بیدل سینه جاک هم سیر خشن نمیکند
بار غیرت سر ترکان خمیدن شد
شکر غنمت آوازه صد پروا آرد
شکر حکم ازل منع بند بر کس
ای طاعت است عالم بهر است اینجا
آنچه زیر قدم نیست بریدن شد
صفحه آتش آن اگر شوق بریدن شد
کمان فلک فسوس کشیدن شد
حرم شکل برنج طلبیدن شد

وین من نس کشیم و میگذیم
 زبان ذمت و دیاخت سوهم
 اگر قلم بچ پست اعتبار عقایت
 نفس رازی او ادم جرات آهنگ
 همین کش او ادم تا ابد باقی است

بر گمان بگما نماند آریدن
 بسایه نره نظاره میکند بیکر
 بیار سایه بل گس کلاغ گیر
 بر سر تاوسه مال عذر ما پذیر
 هنا کجاست تو خواجهی نمی خواهی

ز سار عجز بهر جانفس زدم بیدل
 بقدر جوهر آئینه شد بلند صیفه

و طلسم در از نامتوان بودن اثر
 ز محیط آخر بحریم تا خواهم رفت
 عالم اسکان از بد چندین جستجو
 پیش ازین باز خوان میکنم کجاست
 سایه گمشده ترا خورشید بیاید سراغ
 رعایت نموشد با سافو جرات زیم
 بنحیدر نذر نگار از انگین آینه
 اگر فلک اعتبار کرد چاک شکوه نیست
 فکر فرزندارین خاک غبار آلود است
 هر چه از تنزه از دماغ خود برآر

گردا چون صبح دارد دایه چاک جگر
 سبج آلا میزد از چین دامن گیر
 زین آخر میردی دارد گریخت
 او خجسته صبح دارد اندکی هسته تر
 تمام سکیم از تو میباید بگیرد خبر
 ایشان خمیازه کشیده بشکاه مال پر
 هر که افروخته تا شام بکشت میشتر
 بر جلات و ببول چون گره در بشکر
 سبج غافل نمی در چندین درو
 اگر بر خواجهی نمائش کس چکان نشیند

وجود عدم حکایت
 بدو کس از خفا تا در این عالم
 عانی بیست نام
 است و این کجاست
 چنین سانس و این کجاست
 مسیح و نور و این کجاست
 غبطه اشک از درون کجاست
 حکیم جیاست از این از میدان
 ۱۵۱
 نام این از لب بام کام آن سودمند
 کشیده بازگشت کن قدر دیم مالک
 که از آن سوی بدم رفت ملک و فدا
 دلی نقصان است و فانی از این
 نازش با خود خسته است
 بهر دانش بیاد که دارد جزون
 اکثری موافق نظر طوالت

جو فروشیهاست اینجا غیر از ما نمهر

زین بحر کینه آینه دست شیرازی
گنجینه خیال باسید و آگزار
کیفیت پشاور عرفان نیرسد
خاموشیت نظر یقین باز کردن است
بیدرد میانه خجاست اعمال ننگ
فاصله در نامه عشاق فتنه است

بیدل تو بخوری دل ز راه کتاب گیر

خاک مانده نما بجا من یار
عیش فرد خیال نوسیدی
چون گهر کسب عجز آسانست
شاید آینه بهار آید
طائر گلشن قناعت ما
فرستی نیست نقد کیسه صبح

سخت خزان گرفت دامن گیر

[illegible][illegible]

ایک نور کمال است بحرہ منور
 کائنات نقصان جابر است و نقصان
 کمالی دامن غیب بگوشش جهان
 این عشق دوزخ و بهر دم در قیامت
 آتش آید ای ساسان شادمانی
 در دامن آتش آید چنگ و گوی
 نمی پست در دامن تو قصه ناک
 گویم از لعل عشقت پس در زار
 بزمال سحر

[illegible]

چهارم پند در اخلاص باشد مشهور
گل مجزی تصو کن بهار که با چنگ
در میان کجا و عیانی من رقبانگر
در میان کجا و عیانی من رقبانگر

تعلیم تو جیای نمی رسیدیل

فروغن بساط هوا بنجید ز حبیب مدر

که بر طاعت و نماز در کمر واد ببار

هرگز در سیمت برین نظر دارم

آنقدر خیر که بر من زیگ دارد بهار

در جلون سزاوارا این خیر و احسان

چند روز شد که ما را بخیر و احوال

از خوشم شنائی بخیر و ابرار

زنگ جاریه باشد و نظر او به بار

سیکڑا کر پڑے نفردار حصار

هو یوم حضرت زینت بقسم میکند

نیست بر دماغ استفسار انجمن

خوشبوئی گل دیگر سرانگ، مانگر

گفتند در پس فطرتهم و اگر کسی سیرایگان

سکون چون لعلی از قید میراث باز

زندگی بیاورید و بیاورید

چند باید بود مغرور طراوت های و هم

ششمین است بریل ختم و او بهار

که عجز میکند و ناله جاهد در زنجیر

ہزار چشم تہی از نگاه در بخیر

نشتایم بهوزسیا و درخبر

شکست از مجنون کلام در زخم

شیراز اف کو اگر دآه دزیر

نشانده ام بهر باد انتظار خون

چہ ممکن نہ ہو گا اور بہتر

بدستگاه سپهرم غرب عنوان

بجسم ملام از راحتم نگویید

کنید. ام قس گاه گاه و زنجیر

[illegible]

و این غرضی است که در این کتاب مذکور است

فصل فی بیان فضائل حضرت علی (ع)
و در بیان احوال و مناقب و صفات و کمالات و
و در بیان احوال و مناقب و صفات و کمالات و

تصویر از کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

پیرا ان پیرل سے خط

دو کتبین خاور و عجم در این کتاب

وین بستان
بازار
مستحق
تعداد

خط اول
خط دوم
خط سوم

مجلس باوجود کرمه

بیدل دماغ سوخته طهر زنگ را
مانند فال خامه ویدتار مار مغنر

چشم خاکستر بال پروازم هنوز
خود را از اغوش خالت یک گل اندازم هنوز
چون نفس صید نفیر است میتازم هنوز
منکه چون گل از ضعیفی رنگ میازم هنوز
دیدم انجام کار داغ آغاشم هنوز
چون گیسو سر لیم میابد دوازم هنوز
نقش باگل انفسه ام در سرفرازم هنوز

زنگ طاق خست سوراخست آغاز نمود
زین چمن غیرست گلچین تاناشای توام
ز زندگی وصل است اما که سر برگ تمیز
کی برم چون صبح کلام از بحر سبای چمن
سوقن از خامی خرد شعله حسرت بود
یک نفس نیست از شور جنون خاکستر
منشیت ام تا کجا خرچم پستی فکند

شبنم دم طنتم بیدل گرافس دم چه باک
مینزد بر یک جهان سطاقتی نازم هنوز

گر هر طوطی شودی خوشتر از آن نغمه‌دار
نگه‌دارم در سینه‌ی غلطه‌ی کسب‌دار
طوطیان را کم شودن چون پر نقاشین
ریشه‌داران می‌کنند ناچار سبزه
آبیم میگردان از آن سوس سبزه
نگه‌دار هر چو بینی درین گلزار سبزه

هر کجا آئید ما گردان زر نگار سبز
جزو ما مانع کیفیت کل بودن است
کستو ما هر چه باشد با ما خون آلوده است
صورت خاکی نام اعتبار هیچ چید ایم
زنگ بند دولت چند است و کس نیست
عالمی در نگاه زرنگ غافل گشته است

۱۶۰
 دیوان سید بنی کلاک

توبه نام از دست به بنده بود
 نیست بیک رخ نه دست
 خزانگد که در می
 نسبت به عین است
 که در انعام سال اعتبار یک
 است در هر دو
 لطافت از لطافت
 نیز که در هر دو
 از تبارش که شیدان را در
 میور منی که در هر دو

به حسن خطان مدخل گفت ای پند
 چو خط کار هستی حلقه در گوشم کشید
 جلوه گیر نیست گرد گشته ویدار سبز
 کرد آخر گرد خود گردینم ز نار سبز

آبروی پیدل با نیزه کشیدن است

نیست از تنبیه صاحب تیغ جوهر دار سبز

از حیب هزار آینه سبز زده باز
شهاد که پرواز غبارت بر پای
بایره دل کی نشود محرم چشمش
خون کسود سعی فشرن چه جوت
از خاک میدان ز بقا حرف ندارد
ای گل زگر زنگ این همه ساز زده باز
در بیهوشم است تیر زده باز
ای سرمه چرخ حلقه درین زده باز
جای که بارانیش بتر زده باز
ای گل زگر زبان که سر زده باز

بیدل چه خیال است درین راه بلغری

اشک قدمی بر مژه تر زده باز

ای غیور دی بر آینه دهم رنگ یز
شور شکست شیشه درین بزم قتل
روز و در و فاکه فقر صبر کن
ای جستجو اگر بوس آر میدن است
آرام گاه و دشت رنگند غنچه
خوارت نشسته گلیه کاس بر تو ایم
یعنی عیار من بسز نام رنگ یز
چندین بجام دهم تشریف رنگ یز
بر شیشه خانه بوس چند سنگ یز
مارا بجای آبله در پا سنگ یز
خونم بر سنان دلسای رنگ یز
ماه از عیار کن طرح فرنگ یز

[illegible]

باد عدد گاه پنج نازت کشیده اند
خون نموده که چاکم چو سنگ گریز

یا وعدگاہ خجرات کشیدہ اند

بیدل مال سہتی مومہوم ہاست پس

این قطره ها همان به دندان ننگ بود

همان بدوشن هوا بسته گیران نفس
فتنه بین پرچم شمار نفس
کشاده باش تو هم یکدور کنان نفس
نگردد آتش افروخته ام دوچار نفس
بست ای که خمیغم زیر بار نفس
جویع میکنم از زندگی خار نفس

درین هوس پیش از اعتبار
ترا گذاشت زده فرصت عشر
هزار روح درین باغ بجز نیست
بعالیکه از دست زندگی داغ
خود رستی ما را اگر انقضا بود
فلک بساوغ خیال زده رخشم داد

و

صبح بر دوش نشست غنیمتی بند
نفس
میکند صید بادریای بال گیس
ای تکریم دوستی دارد بکار خویش
شده یقین کن بعد مرگ هم نمی میرد
نیست مثل چایان گرا و از جرس
دان و ملی نخورد خونم که گفت
بهر

کاروان ندارد از صورت جوس
از هوس بی هیچ قانع شوک اینجی اعتبارت
زنگ کار داشت میگ می باشد کمال
با غباری حاش خاک دیدم
چون با کاهی سید گفتگو با محو کن
نزدت غمت هم تا نشا کردی است

ناتوانی صبر کن بیدل درین محنت سرا

1

[illegible]

١٢٢

دیوان بیست و یکم مع نظرات

[illegible]

باقی فیاضون جسے شکاری
 راہ نامہ علی راہ انداز کن عطش
 جوں کچھم از جہان نہ دھنگ منہ
 بر جھوکی ایسے جہم غار کن نہ کنہ
 انداز نہ کنی جو کو یاد دار کن نہ فزون
 گم کنی سوی یونہی ہی نہ دل بین
 نہ از دھکا را شیر ساز کن نہ شین
 پیل از جیاس زلوی خاشے

[illegible]

ای شعوت خلیل باغ جون
زندگی از قفاش راحت نیست
وزہ مہربے نشان حویلی

این کتابها بابتاب فروش
تالقص داری اضطراب فروش
هرکجا باشی آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سپ حساب فروش

حمای پرو پند حیرت انکاش
بسم نیند عشق بسوچنی
حضور آفتاب کرد عجز و حسی
محیط عشق رخسار آن قطره بگیرم
بدون انقضای کمال نفسی ادا
چشم این سوخته در با نفس
بایستی غبار سنگین و خجسته
مقیم گوشت و جان نفس دیوانه دارم
زبان سر بر غلظه ایسین نگاشتر

پرستی فال شوخ ز عین دیدنیش
 مبادا در خم ابرو نشاید تنگی جایش
 بستی نابرون آئی نگهبانی کن بایش
 که از تنگ چشمی رخصت میکند جایش
 نفوم قطره آرد بر سر لوم بدیش
 پستان ستانند از او بیداریدیش
 بکشم گیس از شعاعه بالیدایش
 که اگر غمی کند ایام افشار بدیش
 صدایم را بانی نماند گنجش
 که از غم بگریزد از غم گنجش

ما انم سايہ بخت نواي کيستی بيدل
مقيم روز و رويدن بر نئے آيد ز شهبائش

چرا بر بحر زلالت سخا پیشان بشهر
اگر کمین غرق انفعال حسان بشهر

که کینفس بخند آتش زن چنان باش
تو تیر کید و نگه در قطار مرغان باش
بیاده کف خاک خود و سلیمان باش
دی چو باغ سر نمائند دندان باش
بهر لب کس باشی ز خورشع این باش
تو نیز آینه بر آتش حران باش

دلیل محبت از گشت نرسون بیدل
همین قدر چشم جاشدی و جانمان باشی

در آتش خشم یکدیگر ایم میکند تنگش
سازد جرت فرودم سفر براه دیزش
که رنگم برافشانند حیا شیو از تنگش
که پیشش نشینم ریزد زانو آخ حشمتش

بجوت رفتن آینه دهم خودم بیدل
چه صورتها که تنه است در گل گردش رنگش

هم که اسرایه زنگت میگردد در شهر
 ناله گم کرده ام بهیچم از خاکه ش
 غمخیزان مباد از انفعال بسطش

[illegible]

بیشتر انش محو ایش مجویش

با هر روزم ز خویش بود او صابر
 از کلفت آینه عشاق خد رکن
 که خلی ذره خورشید عیان
 بر بند بر جستن این غم محال
 عمری که ز خویش هر چه بختد

طوفان کنم از گرد در هم بود و شاش
بر سنگ اثر میکند فوس طالش
ای غافل عالم نظری کن بچهار
دامن بهر شکند سعی نهالش
مگذار که با مال کند گردش
شیر

میدل بقیس کے وہ ام از گلشن مکان

رنگے کہ پرواز عیان ست ہاں

بهار دفع جهان دیدم سگرش
آسمان شکر سن فروخی آید
رانی از کف عیاء عشق ممکنست
بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد
چهره شمع یل این باغ بسکه عمر نوا
ریشخ منزه حقیقت مجو که همچو حجاب
دفع خلق را یام خلق گشته گزین
آتش شرم گد آب می شود ورنه

بزرگ رفته نو شتم بان گلزارش
 بند ساخته چرخ تیارش
 کند جا نفس کشد گرنارش
 نگاه عجز نرسد هر طوارش
 شکستن رنگت سعی نقارش
 سری مژده اگر داند ز دستش
 در آغوش نشسته اگر در نقارش
 شنید ایم که بی پرده دیدارش

[illegible]

پیاچو آبله متوان نمود هموارش

چونم هم فراتی نماید پیکر تغش
درین مغلک کعبه افراشت حشا
چو گل پیکر افسردم خونی نمی شد
چوین لادن پیدا بریش سر واد
خند کرد از کد ایشان خمی نه تسلیم یارب
درین شیو سرگانش تا توانی را

رسول انبیاء می روشن است از بیکر تیغش

عمر باشد بی نصیب اجم از چشم خوشتر
زین صبر رنگ جریانی ترا شاگردم
خواه با نقشبندم خواه بشم گل کنم
تو فلک الکفیس نبند انداز نگاه
شوق دیدارم لعل عین طوفان دهم
غیر موج و دیس مرکز آرام نیست

امتحان کی بیدل سرماییم گدخت

[illegible]

بجوش افکند آخر نم از چشم خویش

گزنه شکم او پاره تا به امان

چندین که در دغاغرا مستقر

ز خودی نبودن و چون تماشا کن

انکہ مرغوب کلمہ شمعہ امتیاز ہے

با اعتماد نفس آفند در پی من بازی

باشک فستقاری

مگر ماده فروشی غذا مواد در

ارمک او نیا یسوع عیوان قهر

باسم ترا نه صد سینه می بالد

آب غوره در دست سگانه

طیسن ز موج گر گل غم کند بیدل

نکرد اشک من آخر چشم حیران رقص

سید احمد اسلم کسین کرم از قزوین

کف اسید حنابہ ام غنیم غرض

بیت حبیب نفس عس عافیت منظور

حبلان نامند چون از نسوخته و خضر

حرف شجہ ابرام بودن آسان

خذر کنید ز فرادی ستون غم خضر

زنجیره سپری نزد چشم حساب

است منقعه از کاسه گون غفر

سراغِ نخبین کمریا زولِ حستم

طیبہ گفت: میں تم کو قید میں نہیں رکھوں

بروی کس نه از مشرم بر نداشتن ام

مہاراجہ لالہ امان قدر زیون غرض

اربعین روز تفریح و سرگشته

والله اعلم

میں نے اپنے آپ کو بے اختیار کر دیا۔

سید محمد علی

[illegible]

صفت برات عبرت انگیزان ای
خاشکی صفت جمعیت آنرا
بنی میریست حیاس نور ساقی
غم نشان قیاسکده الف است

خلفه چشمی که رنگ نشان دارد
بال استن بکار نشان دارد
نور نور و پر و از نشان دارد
پور کمین ناوک گیر کمان دارد

بیدل از مو خنم رنگ سر غش در باب
کیت پروانه که لیم چه نشان دارد

هر که ارم باید سجدات از رکوع
بختیاری بگویم که اگر از دست
گوسفند از این صفت هر که
رست سبازم و بگویم که با آن

چون نو فلک رفتیم پر و از رکوع
سجده انجام یک یاد پر آغاز رکوع
تیمم خواندیم تا شی به پر و از رکوع
پیدا رود و مانع سجده ام نماز رکوع

بیکرت هم زد پیری از قضا غافل سباش
نیت نیک است بیدل سجده با ساز رکوع

سوغتن یک نغمه است از ساز شمع
دعا به سجده روشن شد
نکر انجام دگر و ایم ما
سجی خود را خود طاقی کرده ایم

پرده خواند نمغن را از شمع
بر باند آتوده است اند از شمع
دریده باشی صفت آغاز شمع
پسر خوش است با اند از شمع

خاشکی به هم ز جهان حال ما است

در این کتاب که در بیان
صفت برات عبرت انگیزان
است و در بیان صفت
جمعیت آنرا و بنی
میریست حیاس نور
ساقی و غم نشان
قیاسکده الف است
و در بیان صفت
بیدل از مو خنم
رنگ سر غش در باب
کیت پروانه که
لیم چه نشان دارد
و در بیان صفت
هر که ارم باید
سجدات از رکوع
بختیاری بگویم
که اگر از دست
گوسفند از این
صفت هر که رست
سبازم و بگویم
که با آن چون نو
فلک رفتیم پر و
از رکوع سجده
انجام یک یاد
پر آغاز رکوع
تیمم خواندیم
تا شی به پر و
از رکوع پیدا
رود و مانع
سجده ام نماز
رکوع بیکرت
هم زد پیری
از قضا غافل
سباش نیت
نیک است بیدل
سجده با ساز
رکوع سوغتن
یک نغمه است
از ساز شمع
دعا به سجده
روشن شد
نکر انجام
دگر و ایم ما
سجی خود را
خود طاقی
کرده ایم
در این کتاب
که در بیان
صفت برات
عبرت انگیزان
است و در بیان
صفت جمعیت
آنرا و بنی
میریست حیاس
نور ساقی و
غم نشان قیاسکده
الف است و در
بیان صفت
بیدل از مو
خنم رنگ سر
غش در باب
کیت پروانه
که لیم چه
نشان دارد و
در بیان صفت
هر که ارم
باید سجدات
از رکوع
بختیاری
بگویم که اگر
از دست
گوسفند از
این صفت هر
که رست
سبازم و
بگویم که با
آن

۱۵۵
در بیان صفت

جہ سخن پیدا است بیدل ساز شعاع

و میله اسن سید و پاول سید باغ

هرگز استود نفس ما دم کردیم داغ

انہی میں سے غافل نہ ہوئی و اگر غافل

صبح خود شام کردی شام منجور ای چرخ

اگر بفرستی بداند اینست روشن کن چنان

یار نبی منزل جانان سر آمد

سیرت پانہا می شخصی ہستم

بسم الله الرحمن الرحيم

عقبن دره اسب ای کامی غفلت

ازله هر گان زندن لمیشو مجبور

عبر باشد ششم چون علم دست از حصر می

بیدل از ما گریه نمیخورد چه صحرا و چه باغ

مولا عثمان کسی را خبر داد

روز سیاست هنوزم سحر داغ

در نقش قدم بود دماغ سفروان

چون ریخیم کنون بر لرداغ

ولاع سد و حقه و احرید برع
 و گانه ز کرم و گونا

ماریت سمر دینت ایسیر ایریاع

عالم همه راغست نذازد از او راغ

وفاقیں کو دینا اسرار جنوں است

عمر است بکرت کده عجز عظیم

از مالک پیرد بخاسته نرسیدیم

ایک علی جوہی وصالی ہر سیدیم
ارائیل و سیدیم و سیدیم

در رنگ خوشست

در رنگ خورشید آینه سوخته همان

میدل نہ کنشی جائزہ ماتم ز پر داغ

بہشتی رنگی رسیدہ اسرار

سزا که بخودم بخشید از بهایم بخرم

[illegible]

این بیان که هست اکمل است
بجاء کثیری از نامت بداند
زیر آنات بیکر بلیه بیان
حال بر نزد کفایت خود
بنا بر نامی شود و نام چاکر
چنان که غفلت اندیشند
تدر خود پیشه اند که آن
میشود در ریاست گشته
بولان بولان
۱۶۸
فصل در بیان...

بقضاء عسکه امراء و نزوح محبت غیر
ایقده حاصل ارام درین محکرات
کام تقلید نیست: برو بهر فوق
عشق شرم همان مهربان است
ظن مبتدیان بقطره ندارد این بحر
بر تیان چند رسایه نیکو خواهد بود
صحبت مرد دلان سخن سرائت دارد

ضبط آغوش خود آفت جان شد
ای گدازنده از کلفت احسان شد
غیر زین نبود در نورسندان شد
نخیزد از زرگره پاک گیسان شد
میجگر نشود می نازمیدان شد
بدر دیوارگون خانه ویران شد
آب گریه و فتنه بمیدان شد

اشک شرفیست بنبط فرد گیرم بیدل
مظل جنیدی بنشانم بدستان صدف

ای عکس گشت آینه جام مل مکلف
یا خوار نوسان چراغان بکنید
نامت پیر نشاط رفته را خیار کرد
تو حسن نقاب کز عاقل غایب
از حسن انجمن بیایه تسخیر دل است

حار از لطف تو بنفیس کجی پیش منیل کجی
 هر سر رویم کنو خرامد ویند منیل کجی
 چشم زینت اگر سلاطین و ارباب کجی
 منیل کجی حاکم منیل کجی
 بوی گل نامور محرم سیمه و کجی

نیست بیدار را در بگاه خموشی مشربان
شسته بر آب زنگون گردین از قاتل کعب

در مورد تقسیم دمان دارد عقیقه

بہارِ شگفتن کی گمانِ بدعتی

نغمه تنی تو بر دست امم محمد لیل
 کانیم بر جنبانِ رگ برگ نگی
 عاقبت سر کشیم سجده فرو شیما کرد
 ناتوانی چقدر عجز هر قدرت دارد
 نشود عرض تکلف چهره عجز و نیاز

ریشه داری نظری گشته ام همچو لعل
 از تکیه لب پناشته ام همچو لعل
 در دهن تیغ سری گشته ام همچو لعل
 آسان تره بدو ام همچو لعل
 در بغل آینه گشته ام همچو لعل

بیدار نیستی بایم رکابت نمود

شام را هم سحر الکاشته ام همچو طالع

نوبهار آمد باده من بیار گل
حالت باطن میفر از حیرت میز نیست
اشیاء در سنگ گنگ زود گرداند اگر
در گشتانی که رنگ بخی از دهم
در بارم داغ شد اگر چرخیدن
از قصب است فرض محل فقیح
اینقدر طوفان شد که در میان

تا بجای نیک گردانم گرد بار نعل
پرتو بی پرده آینه کرد اطوار نعل
چشم واکردن نمی زبانه مقدار نعل
عالی از تکلف گشت برون نعل
سازنی باده یعنی بی جمال بار نعل
ناله شوائی رنگ چشمی کند مبداء نعل
گرنگست می آید بصدف رخسار نعل

ناله باغچه از شعله یابرو از ساخت

بیدل ایجاد است از زنج آتش هموار گل

بلیل الم غنچه کشف بیشتر از گل

ظلم است بباستحق برادران و غافل

[illegible]

زیر علمیت سیکریت و مہد اول

زخاکِ اقصم نصیبِ پرورد

سرایانہ و غیرہ میں

ناشک آہستہ خان پرہ

درین محفل کسی محتاج کس نیست

از قمارم گرفتارم گرفتار

نزنای بخرو لانت محبت

حالت مقصد چشم است که چشم

بصورت بدیلم امام به معنی

مقام: گروہ مشاورت

مہاراجا شکیانی وزیر پارل

طپش چرن اردو گوهر مشرق و ادب

بجودم سبیل است از دیده مآول

پیشہ کا رجل افتادہ بادل

نبدانم نفس بدست بادل

سجاد آف ریزما ز حیا دل

غمت بہیہ کشت اما الجادل

بود چون اشک ما پی ما دل

فروغ بیدار از بیداریم نیست

چہ موج گوہر و قدر زہر با دل

تالبت ادب سے من در پر بسمل

شکیر قیام چدر دشت رسانی

فرست ہوں افتادہم آہنگ تارم

ای شیخ را نیست طپتہا محبت

ای را پروان منزل تحقیق بلند

بود اگر نه است شکن بر پیل

عمر است که دایم وطن در پیرامین

طرز نمودن گشت کمن و در پهل

سزا قدم شکن در پر سیل

باید قدمی چند روز و پیربل

بیدل ہوس آرالی پرواز کہ وارد

[illegible][illegible]

1.2/

محبت غبار تو من در پر بسمل

<p>چون چشم تو سرانجامم جانتا فل از گوشه چشم تو به صحرائی تفاعل و بنا بر دلون دست به بنای تفاعل ای آینه خون بنامشای تفاعل فغشی که تو این به بنای تفاعل</p>	<p>ای خوش ببارت چمن آمد تفاعل عمرت که آواره امید نگایم آن سر که گوشه چشم تو میمست از حسن رخسارم امید نگایم در کارگاه هستی موهوم ندیدم</p>
---	---

خوبان همه تن شوخی اند از لگا هند

بیدل تو یہ محرم ابا سے تغافل

اگر کند طاعت و سیرت خانه سبک
 بسکه خوار خجالت عمری تحت برده
 بر چینی اگر سببان سفیدی بر سر
 فیض خاشی ببارد کتب و نامه
 آنست ایما و ساز و رنگی بسیار
 ششوی اهلدار آخر با مزاج ناست

عمر باشد شوخی طرز تراستی و دیده ام

میکنند از چشم من بیدل همان سید ب مغل

فمن خرامت همه جان باطل در راه تو صد بر جیس رنجیه باطل

درود در لب میگردد زبان در گنج
 نه نفس پای به بندید از دست
 زانم لاله که جل خطایین کشد
 ترم لب نام او ز رخساره چشم
 زانم لاله که جل خطایین کشد
 ترم لب نام او ز رخساره چشم
 زانم لاله که جل خطایین کشد
 ترم لب نام او ز رخساره چشم

پیشانی ہمیں روح کا گمان

12

[illegible]

[illegible]

دیدن محرابش شد از جزای ششیدین
 از اکام و در غافل کرد میر تم راس
 نفس و در غم ایستاد است
 ز سبایم ایستاد و در میان

عجب است که از خود چشم پر شدن کفن دارم
 تر بر این صحرای نه کس و نه کس و نه کس دارم
 چه عیالی چه ستودی زمین یک پیر دارم
 درین غفلت خندین شمع یک لاس نون دارم

ہر افسردگی سبیلِ مباحش از غلام ام غافل
کہ من بنی بجان عالم بین آتش فتن دارم

تجارت آن عالم شال خودم
ز حسن تنی اسم پیشوای حرص
هر چه بنگرم بی آرزو وفا نیست
بباد زخم کس محرم تماشاییست
دماغ سازم دست خف پیکر سر
بجرت آینه املی نیاز هستی بود

ببار گردش ز گیسو پامال خودم
که من طراوت لب خشی سفل خودم
چو احتیاج سراپا لب سوال خودم
بصد جلال آفتاب که من خیال خودم
خام اشارت آید چون بلال خودم
آلوده کردی گنج گشتی من بجان خودم

درین المکتوب اجماع محققان است

چشمه سحر و نهایی انفصال خودم

ختم پوشیدم بر او من استغفار دادم
 نسو سبب از مضر و بستان بستی
 ایچا شوی بدو در امر و نیست
 جرت سبب قبیلی نیازی مردا

از فرقه بر بخیزد و بر دو عالم پا زدیم
 احتمالی بود اسید گزین اجزا زدیم
 شد قیامت آشکارا ندیم که فرود زدیم
 دل تقاضا شد از فریب بردن زدیم

فشارده است جنون در مزار یک جایم

دوش گستاخ بنظاره جانان رفتم

بہر انجمن آمد و رفت بہرست

بہشتی اترم آئینہ بوسے گل

عجز و قاجار چه مقدار بغرض عید

چند غذا که در این وقت

طہر حرم جو کھلے آؤد

فکر دیند و بر اتم از سوخ پیر

برابر نامه سپید و گویا
خانه

مستقیم و منتهی الیه

وہ وقت گزر رہا تھا

در دست راست (یا) مشغول و شغولند

باتو گرم در نگویید کیست باور کند

قید فک کاؤں راچارہ نتوان

وہ دے دے مجرم امارتیں اور لگاؤ

سویزگ نفس دہم باجم می و

آنقدر جلوه عرق نشد که بطونان فتم

کف نفس مایه و صد غم نمایان رفتم

رنگ شکرستان کا نیمہ عربیہ رفتم

که بطریق اولیٰ هم از جمله این رفتم

که خود نیز بسیار چنان رقم

رقم از نویسندگان به عنوان رقم

سیرت جلیبی داکم پنهان رستم

حیرت زده شیب برون رسم

رہے دیکھو اگر تم کو جان لگے

بجیرہ اور انڈیسیان رزم

میرزا علی بیگ چوہدری
مستقیمہ علیہ و علیہ

آلہ در سر و شکستہ ہو بلکہ اپنے اہل و عیال سے

عمر باشد چون نفس ایشان از زمین

سخ او زو یکم از رگ بود با گردنم

هیزد گردم نهیل اختیار از رفتنم

[illegible]

معنی بسط و احاطہ
در شایع

مفتی محمد رفیع الدین صاحب دفت

هو الذي كان يفتخر به في حياته

شوقی سرائے دارم و عاقبتی سرائے دارم

مرآت فیقہ امامیہ

مقامی عہدہ دار

۱۰۰

190

مجلس شورای اسلامی

از انچه در آئینه حلال
ان آرائش
حققت

مجلس ششمین

صدر

نات

پیشین اور پھر

بسم الله الرحمن الرحيم

رفت آن در کس از شوق زانکه
از سر اغم ای سیم جتو زحت کش

چون از سر گیر اکنون سراغ نشویم
رفته ام جای که نتوانی بیاد آوردم

پیدل از بس نازده ام چون کوه زیر بار خود
ناله جائے کر دے گرد و بلند از دامنم

سودیم سراپا و پائے زرسیدیم
آن بی پرد بالیم که در سر ترا
افسانه هستی چه قدر خوافسون داشت
سقط لب سرشته از در و طپیدن
نشینم به آتشه اگر کنطری اینجا

از خویش گذشتیم بجای زرسیدیم
گشتیم غبار و بهوای زرسیدیم
دیدیم به تعبیر فنائے زرسیدیم
فریاد که آخر بصدای زرسیدیم
ما بر زنگان بخیالی زرسیدیم

پیدل من در گرد و سحر قافله تنگ
رفته ام جفا بیکه جائے زرسیدیم

تجیر کفای گردش و مال سرگشتم
پیر ز عرق سما احسن قناکش
ببینم ز چراستان فقرم سرفرو
نمیدانم چرا که کشید از کوی یارب
چو باد نوبان هستی تنگ کلاه من
بکشتم قیام ز قدر سحر شب بید

ز چین چهار رشته می بند گشتم
اشک ز گرم از دو میگردد بر گشتم
گلوی من افشاد آتش بر گشتم
که حاتم تم قح که کرده می آید بر گشتم
که یزد چون بنهار پیدل بر سر گشتم
که در دضعیفیا چه هم لایعرا گشتم

سودن آرای و سنگاه
مخارج پس آفاق عبات آن در
فاما مضج و مروج برگاه آن
کمال صبح و یوسف و غایت آن
گر چنان آسار و غایت آن
زبان می جلال بیج آن
نفس ز کوه و غایت آن
از غایت آن ز غایت آن
نفس آن ز غایت آن
بجاست و در غایت آن
۱۹۱
کشم به ملت نشاد و روح بال
فی غایت کفیت شانش و دلش
چون در صورت شانش و دلش
منی در صورت شانش و دلش
اشک در عالم اجاس و سطور
دین و لغت و جرات و دلش
حقیقت که از غایت آن
از غایت آن
انشار شد

[illegible]

بدین شاه پسر از ترانه که مزارم
 بسی باز تسلیم در محیط توکل
 بچاره سازی دهم تعلیم مجبور
 در گنج پیش تو ان برود را در گنج اثر
 فغان که است بایلم هزار شعله طیدن

توان بدین شنیدن فساد کند دارم
شمارم با امید که آنکه که ندارم
گر خون زند آتش بخاند که ندارم
بغیر آنکه بودن به باد که ندارم
بشنمی که نمود اشیاء که ندارم

زیاس بیدل ہنگل کرو دشوخی آسے
نفسِ چرشتہ دو اندر داند کہ نمازم

صبحی که با دماغ تناسل سازند ایام
گل میکند ز شعله خاکستر آشیان
ترک طلب بجز طبعی مقابل است
آئینه جهان که در لطافت است
طاووسان بهار چراغان حیرت است
از لبش نک عفت در دیم چون گهر
گرستیت شکسته در عالم السینه
در هر دماغ فطرت اگر رمی کند
شرفش نمود قطره بار اگر گرفت

چون شمع بوسه خورده تا با سازنده ایم
بال شکسته که بفقار سازنده ایم
آئینه نفس مسیحا سازنده ایم
نعت پری نشین بهار سازنده ایم
آئینه خانه تماشا سازنده ایم
یک قطره اشک بر لبه سازنده ایم
ما تم ولی به بهلول سازنده ایم
به چار سیده کسی سازنده ایم
نیت کفنی که بدیار سازنده ایم

بیرل زنجیرکاری ماسه ایل پیرس

داده بود و در این وقت
 شنبه بود و در این وقت
 نهمین روز از ماه رمضان
 در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت

۱۴۲

در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت
 در این روز از این وقت

حیرت آرام در صفت یار نداد
 با خشی و نخبه طاقت نمی باجم چو شمع
 هر سر و سرمه درین ای برافروخته است
 ششوی امواج آغوش و دایه گوهر است
 کلفت موزیر چند نقد را بنیست
 بیانی اینقدر رسان کس گزین باد
 در خیل ساقی این خم ساغر حیدر است

کز بهار فترت رنگی در خیال نش کنم
 میزنم آتش خود و تارفع خار با کنم
 اپی طلید مصلته با جمیع این اجرا کنم
 عالمی سازم تسی آورد دل خود جا کنم
 یک کس رفی که برگردانم و فردا کنم
 خانه باید خنق آتش می پیدا کنم
 باکی منیم بر طاولوس سیتها کنم

بیدل از دین سبب سبب است
 اگر همه اند ساجل ساعده از دریا کنم

تسبب ششمی قدحی و اد بخوام
 بی سوختن از شمع داغی نتوان یا
 پیانه بحر من سو هم بصاعت
 از صفحہ غمین تخر نتوان خواند
 تادم زده ام ساز تر یا نه شکست
 وادشت ز فکر عدم شنبه هستی

امروز چرا شک آینه عالم آیم
 شش گدازت برات می تا بم
 چند آنکه بقاصد نتوان دایه بواجم
 چون آینه سستند ندانم چه آیم
 آب تنگی باخته بر روی جهانم
 آه از غم انکار که بنود رضوانم

وا کردن چشم اینقدر مده دله دارد
 بیدل همین صفر فرو دست جام

میرزا حسن علی خان
۱۹۶

بسیار بند تعلق نه
بغیرا کیست

میدام پیل	
زنیست غم	

بسم الله الرحمن الرحيم

مدعا فہرہ نیست

پیدا از غنیمت زبان مدعا فیه نسبت

سطری اگر ز وضع جهان بارشام	دردانده ایم رنگ چلبه پاشته ایم
مشورتیج اگر بسوگل نسا ده اند	بایم برات آبله برپا نوشته ایم
دیگر نقش نامه اعمال ما پرس	نظاره بلوچ تماشا نوشته ایم
منفی سواد نامه اشک چلبه کیت	غم نامه بخون منارشته ایم
قاصد چو رنگ پیانی بسو نماید	معلوم شده که نامه بقا نوشته ایم
در کتب نیاز چه حرف که ام صوت	چون نامه سجده که جبر نوشته ایم
دستی اگر بلند کند بر همین بس است	تاروشنچه دجه دعا نوشته ایم
مشغول نامه بجای نهیرسد	ای بخردان مهر و قمارشته ایم
دور زندگی مطالعه دل غنیمت است	خرای بخوان که جلوه نامه نوشته ایم

پیدل مال سرگشتی اعتبار ما
پیش از نماز نقش کت پانوشته ایم

بال آلودی افشاند قسم پاشدم	خوادم باز پری نش کنم میاشدم
عوضه آزادی ز جو خیر نام نگلبد	بر سر خود امنی نشاند هم سرشدم
شمع سیر این چمنها گرد از خوشی داشت	هر قدر از پیکم گر سر شد پناشدم
ماضی و مستقبل حال گشت از بخودی	رفتم امر و انقدر از خود که بیخوداشدم
قهرم آخر سر ز جیبی نیاز بر کشید	احتیاجم چو تر بود چند آنکه دستغاشدم

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی
کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی
کتابخانه آیت الله العظمی تهرانی
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی
کتابخانه آیت الله العظمی قمی
کتابخانه آیت الله العظمی مشهدی
کتابخانه آیت الله العظمی شیرازی
کتابخانه آیت الله العظمی اصفهانی
کتابخانه آیت الله العظمی همدانی
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی
کتابخانه آیت الله العظمی رازی
کتابخانه آیت الله العظمی ری
کتابخانه آیت الله العظمی سنندج
کتابخانه آیت الله العظمی سمنان
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی
کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی
کتابخانه آیت الله العظمی تهرانی
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی
کتابخانه آیت الله العظمی قمی
کتابخانه آیت الله العظمی مشهدی
کتابخانه آیت الله العظمی شیرازی
کتابخانه آیت الله العظمی اصفهانی
کتابخانه آیت الله العظمی همدانی
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی
کتابخانه آیت الله العظمی رازی
کتابخانه آیت الله العظمی ری
کتابخانه آیت الله العظمی سنندج
کتابخانه آیت الله العظمی سمنان

[illegible]

خاشیایم جهانی را بسود دل گرفت
نسخه از ایدم خجالت کش شیرازه بود
کثرت بسیار در نبات و چنگ و گیت

آزاد ضبط نفس صبح قیام را شدم
از یک زمانه و من گرداندم از پیش شدم
عالمی را جمع کردم که اینقدر یکتا شدم

حیرتم سیدل زمین گیری تامل کرده است
ورنه کافر گلن پرے انشا ندم غفا شدم

ز سوت بخودی می آید انوسم بودیم
کشای داد انم بگرای نم گریبانم
همان بر که خاسته شوم در پرده و برت
تسجد نهانی است آخر چین بن
بخوبی بخیر نیالم نفس زبیده نیالم
ندای اعظم مشکل که دارد سیاهی
راز نیالم اندیشم عقی است

جنون گراغم ای شهباز بر پیش منند و دم
 رشک منم شمر کام چلیدین مستعد و دم
 آفتاب زوی بر دوازده خون مقصودم
 چسان بر تارم در کرم خمین و دشمن و دم
 دوید سبایا عالم یکپیکر نهایی ناصودم
 در دهن و ملک چند پای غمگین و دم
 مرقم شمر خورشیدم پس این کوچه و دم

خلل تعمیر سیلاب حولاوت نیستم پیدل
بناس حسرتی در عالم اسیر و معذورم

خلوت پر گزشتہ میرانی خردیم
برگشتہ ایم نقش ضایع و مشق است
چون از امانبزار آید بسته اند

یعنی نگاه درید و تیرانی خود دیدم
حیران صفت تانم کشنایابی خود دیدم
آینه خیمات عسکری خود دیدم

خاک فسرده غاری جان می شه
آینه تو نقش بند اقیانوس
گوهر خمار بسته بالین می کش
ماران تیره بختی مایه توان خست
بر هر زده بود چشم کشودن بر لباط
پر پیونم هیچ بجائے نمی رسیم
دیوار رنگ منع بهار خزان

عمرست بایمان آسانی خودیم
محو خیال خاوند میرا نے خودیم
سرور کنار ز انوری غلطانی خودیم
چون سایه کیم خط پیشانی خودیم
چون شمع حبلہ انکب شمشانی خودیم
وامانده پای و مرگانی خودیم
انجام نظر تان به جبرانی خودیم

میدان بخیر و گاه تحقیق که میرسد

ماغافلہ ان تصویر امکا نے خود دم

رفتم از خورشید بزم جلوه شد انگ ز دم
خود گداز ایسا نسیم فرو که دیدار بود
شبنم سن باز زیر خلوت طبع امید
بیتو کیدم شعر راحت بدم چون سپید
پاشی ناستار ام از فیض اکامی میرس
آسان بعبادت راز کیست بر بند
غافل معنی جهانی از عبارت بازدا

شیشہ رنگ شکستہ تاپی ساغر زدم
سوختم چند اکبر آیین خاکستر زدم
از خجالت نقش آبی دوشم کمتر زدم
بر آتش شستم ناله کردم پر زدم
آرزو دارم قد و رخسار من ساغر زدم
چون مرقع کلبه بر پیکو لاغر زدم
ستم از نامحرمی بانگے درویش زدم

بیدل از افسر دگان حیرتم پذیرفت

[illegible]

149

عالم ملک دیگر زمین در گشت
شکست در چهار سوسه کیفیت ظهور که
نور فرودان از سر اودان بی باقیقت
و جد است بهایم زمانه فارسی است
انجاس در حبس هر محالو رفیع
ست ممکن در در طبع هر سودا و در

چو فرکان دست بر هم سوره اتم چشم می مالم

تا بدروزه راحت طلبان رفتم	مژه گشتم سر بر روی خمیدن رفتم
چون بگرفت ملک و ستونی طو کرد	تا کجا با پای یکا کشیدن رفتم
حیرت از خشم آینه دیدار تو رخست	ایقدر زانکه شد که بدیدن رفتم
یا بس حیرت حال گهرم می خندد	قطره دوشتم از یاد چکیدن رفتم
بعضی مردم شرکا غدا آتش دود است	یک مژه راه بچشم پر بین رفتم
پایستی چو سحر کف دل فروینست	تو همان گهر که من هم بدیدن رفتم

سمل شوق من آسوده نیابے بیدل

اشک است اگر من بدویدن رفتم

بهوس چون بد طافوس چمنلدارم	روغ صد گنیا لم چدر پردارم
معنی سوسیان تو خیالم اشکافت	عمر بچو صد اورگره این تارم
چند چون شمع عزیز نمو باید رست	گلشن این قیاس آب کند کیارم
از نیک لگی طاقب اظهار میرس	اشکم انفساده است بفرکان کارم
عشق تعمیر نیام بچو آفت که کرد	بیل پرورده ترستی این سهارم
زین است که چون موج گیر سازم	انقدر شوق منی که کند هموارم
مرکز هست رخ خورشید عنایت	بستی سایه گیر دو گرا بن دیوارم
نقش بخشی اگر باز کند بدن کرد	نوازان که با فسون نگه چند دارم

بازت نظر از اعداات و بینش از او در غایت
 معنی و از غایت و بینش از او در غایت
 بچو سوسیان تو خیالم اشکافت
 چند چون شمع عزیز نمو باید رست
 از نیک لگی طاقب اظهار میرس
 عشق تعمیر نیام بچو آفت که کرد
 زین است که چون موج گیر سازم
 مرکز هست رخ خورشید عنایت
 نقش بخشی اگر باز کند بدن کرد

۲۰۱
 دیوان بدیع خات

عالم از جوهر بقدری من مافل نیست
بیدل از گردک د آینه باز ارم

بزرگش عکسیت نزول نهادن دارم
 پنجم از بدل صدف و کرک اخدر کردن
 سرکش شفق نا آفتاب خروجه انجاء
 بلند بریا قیصر نستی بر آبانے
 بزرگ دیار از خاکسایری سیکشم حال
 کسی برین جنگ که از امید دل فکرم
 باین مان اگر با عرق پا خجلیت
 مبادید تو دانش من سپید غم فل
 خجالتی قبا صنعت از هر گم میباشد

بدونش نفی بر این امید بسته پیدل

ز خود رفتن ندارد و هیچ من بعد کاروان داریم

مصدق که جزو عجز گیا ہے نہ میدیم
تا آلبی پاکشد رنج خراشے
چون شجر از داکشد از حاصل ^{مطلب}
مصدق گال نشاند تیریک صل
فرنی نہ وانیم کلا ہے نہ میدیم
خاری نشیدم و سراسی نہ میدیم
پیشک نفس و نگر ہی نہ میدیم
ایک شتہ کیفیت آج نہ میدیم

طغوش خردیادانی در بر لاری را که
 فیضی بسیار ی یکند و زش به طغوش
 نسانی خوریت بسط به طغوش
 این شیار به طغوش به طغوش
 می بندد و در کتب کفیات مغربی می بندد
 مشهوره افغان دستگا. اصل سعی
 بهرچه از امر این اعتبار کوئی است با احتیاط
 نفوذ آورد به چاره خود با نام جمع اشیا

دوران جدول ۲۰۲

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نیستانی بدوق ناله اش کرده ام بیدل

ز چندین تنه دست دعا می خویش بجزیم

مردم اما همان خجالت طراز هستیم	ای عزیز چون کج میگرد از دستیم
تخم غریز تنگ بر پای نشو و ناست	سجده میدانم پس آن از نیاز داریم
چون جایم کینفس پس و از آنم نفس	ای من غافل چه پیری سار داریم
چشمک همچون شکر نهنگ که است	بر آن افلاک است هر روز از دستیم
نگار طوط احیا طعم و زنده بآب	بهر مباد ز ناله غم و گداز دستیم
گرچه طوفان شود که بختیم پیر و پسته	دانش در گوشتم غم که راز داریم
صبح هم در پرده و شب اندکانی می کند	ای نفس امیده افسانه ساز داریم
همچو شمع که دانه در گریخته کرد	اینقدر یار که فرمود اعتبار داریم

بیدل از منصرف غفایم غافل مباش

تقد اطهار دارم در گذار هستیم

عمرت چون نفس لطیف فساد ام	از عافیت پیر کس دست اندام
خجالت بغرض جوهر خنده میکنند	مورچه چشم رفته معذرت اندام
زین بزم همچو شمع کسی سوختند	دیناست آنکس که نقش در سایه ام
چاکست ناله سحر از گرد انتظار	قاصد اگر در رنگ کند من اندام
آسود ز آب که خاک پیشویم	بده از در که مار فرون بماند ام

بیدل از منصرف غفایم غافل مباش
تقد اطهار دارم در گذار هستیم
عمرت چون نفس لطیف فساد ام
خجالت بغرض جوهر خنده میکنند
زین بزم همچو شمع کسی سوختند
چاکست ناله سحر از گرد انتظار
آسود ز آب که خاک پیشویم
بده از در که مار فرون بماند ام

۲۰۵

بیدل از منصرف غفایم غافل مباش
تقد اطهار دارم در گذار هستیم
عمرت چون نفس لطیف فساد ام
خجالت بغرض جوهر خنده میکنند
زین بزم همچو شمع کسی سوختند
چاکست ناله سحر از گرد انتظار
آسود ز آب که خاک پیشویم
بده از در که مار فرون بماند ام

خود بر پیش کم ذره نگیرد خوشید
ای کار من به هم میکار توایم

امامہ سامان بینین سائی اشک است اینجا

بیدل از شوق نوای لب طهار توایم

شکب آینه آن آینه رو گردیدیم | جلوه کرد که من هم به او گردیدیم

خجلت سجدہ خاک را و کرد مرا
آفتد را کجے سامن بنو گردیم

چون بحر سیر جهان تهنیت جوان منت
انفسی بود که در پرده او گر دیدیم

فرصت سلسلہ زلف و آرا را اینجا
من کیوی میا نو و موگر دیدم

کل شیخ زده بر تو داغم دارد از کجا نمل این آئینه رو گردیم

تر جمہ لان موسیٰ حج گھر کو مرا

ناتوانیت ریخته صدر رنگ امید

پیکرم غوطہ بخورد موج گزند بیدل

خوش غبار ہوس ان سر کو گہ دیدم

محر کفیت ویدارا از آئینه بریدم

بنده خستنی از خود تکی کردم جهانی را
چند نسیان کاشت تا کیان را دیدم

لورانی خالما چند سون ناله درازد
سواد فقیر و در دست کدو نشسته

شجر اگر در چشم تصور نم آید
که در خانه نقاشی پیش از رنگ درم

[illegible]

پیشین پیر کابر

[illegible]

از اندیشه قبل از وقوع بیان در
 طبیعت ایمان شهادت نموده اند چون
 زود از برای از خدای مسعود شغال
 ظاهر است که حقیقت در این از برای
 چهار بیت در این حقیقت در این از برای
 اشاره نگاه است دوستان که گمان محرم
 دست نگاه و اما تر ازاده نام و نامزد بود
 از برای نام غایب اسرارید که گماند کرد
 غنی انوس که داد اسن پیدا کرد
 در این از برای نام غایب اسرارید که گماند کرد
 غنی انوس که داد اسن پیدا کرد
 در این از برای نام غایب اسرارید که گماند کرد
 غنی انوس که داد اسن پیدا کرد

۲۱۰
 در این از برای نام غایب اسرارید که گماند کرد
 غنی انوس که داد اسن پیدا کرد

مرا از هم بعضی سخت تر سالی نمی باشد
 نه اینک نه سازم نه انجام نه آغازم
 چراغ سرت دیدار خاموشی نمیدانم

اینم که اگر مرد بر آزار ملک میدم
 اینم خوشی نام نمیدانم چه نمیدم
 تیر ناله بودا من بهوش نشنیدم

ندانم سایه سر و روان کیستم بیدل
 بزرگ فتنه از خود به بیداری خدایم

نفس از این در سوختن ایستاده میسازم
 سر پا با خار سینه چاک طره نام
 در عیدم نشاء بسند و غبارم
 دماغ خاکی که ناتوان گاهی خود رفتم
 عقوبت ما که اگر در بر من بیرون باله
 سبب تسلی دیدم وضع عنایت ا

چراغ روشن خاکستر پروانه میسازم
 چشمم ستخوان تاصبح گرد شاه میسازم
 جان گرد سر میگردد پایه میسازم
 شک تو از لغزش شانه میسازم
 تفسیر که تنگی بنیاد دانه میسازم
 برای یک خواب بقدر فسانه میسازم

مبادا بیدل آن کجیکه میگویند من باشم
 مرا هم روزگاری شد که با و پرانه میسازم

ز چاک سینه آبی می نویسم
 غبار انتظار کیت اشکم
 بزرگ سایه منش دیگر نیست
 نیاز آینه اسرار نارست

کتاب جوت ماهی می نویسم
 کمر هر سطره برای می نویسم
 همان روز سیاهی می نویسم
 شکستم کجکلاه می نویسم

[illegible]

از صفت مشاغل پس هر چه
وزارت جهان چو شکر سر و صفا
کوین غباری شکر آینه من خست
جیسے میدرم و میرم از غولش
تحقیق زو بودی سازم چو نایه
ساقی قدمی چند شومان کلف

اگر خون مرا در دجوان بشیایم
 آغوش این که چشمی کشایم
 که عالم دیگر که من از خویش برآیم
 کس هیچ نفقه که چنگست قنایم
 تشنه ای منی نیست هیچ آینه جامیم
 شاید روم از یاد خود باز نیایم

پیدل یکن آرام نمشا که در نجبا

بر باد نساوند جو پروانه بسیاریم

عاقبت سار و ناز پریشان ز دیده لعل
و زوایای خجسته و زین خاکدان
به جوهر آتش حیرت سراغ سپین
یک قللم جنس کائنات و من شوهر شریست
چون نوگر میخیزد حیرت بر دم دماغ دل
در کتب بنم غضا نیز توان یافتن
در گره دار و تغافل چند چنگ است

چون در پست از آشیان منسوبه ام
در نفس هیچ چندین کاروان نریزم
نور و میانه ام از نور و غلغله نریزم
سفت یقین که دور او سیاه نریزم
چون که سجده این شکن در دیده ام
لفظ آن ناسید از سنگ نشین نریزم
بسته ام خیمه زمین تا آسمان نریزم

پیدل از ناموس سراسر تنایم بہر س

سینه از آه لب جنس فغان وز دیر دام

و ای که چون صبح خنده بودم
 چو نیکو از باغ دور اسکان
 اگر سبزه استم در گل میدم
 کس آینه دارد نشد و ز من هم
 چرا آب گوهر باشد غبارم
 او نیست در راه ترانه ها

در بر برگ گل دانی چیده بودم
 و ماغ خیالی ترا شنیده بودم
 بجزگان یارب که خندیده بودم
 تحیر امیدی ترا شنیده بودم
 براه تو چون اشک غلطیده بودم
 اگر سر نمی بود غمزه بودم

خدا نم کجا رفتم از خویش بیدل

بیاد خسر ای خسر امیده بودم

بعثت گردید باغ سناوود در دستم
درین بین گل دیدم غنچه افرقیدم
بر آفتاب و بوی گل هر دم ز غنچه بندد
لشوع جز روشن کردم در پیش خواندم
بر سبزه ای که قسمت می شد مغان
چو آواره در حرم عمر سیت میگیم
کف من ز بدید فل درین نگارم عبت
چو صبح از کسوت هستی ز بزم صوفی کا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شہم آمد کف پیدل حضور دامن وصلی

[illegible]

که ناسم هم ز شوقش چشم حیران بود در دسم

گاه خرد و هر گاه جهون خودم	انجمن جلوه بو تسلمون خودم
تا به نر یار رسد آید پای من	این قدر از سره هست و دل من
خلوت آئینه ام صبح بخون زین	آنکه توام دیده نقش من خودم
گر نبودم زندگی ریخ بهو است	در خور آینه نشسته خون خودم
نظره این بحر اظفار و یاقوت	هم ز بدن و صید انجمن درون خودم

در خور ظریف خیال حوصله دارد حساب
بیدل در یکش جام نگون خودم

بیرسد گویند یاران آفتاب صبحدم	بسم کی خواهد دیدم آفتاب صبحدم
آسمان اگر بچسبد بود در آفتاب صبحدم	دیدم که آخرش شد آفتاب صبحدم
ازین بارگاه نیست قابل نظاره صبحدم	عرض کار دارد در آفتاب صبحدم
خوشتر بعلی دامن آفتاب صبحدم	تکه توان یافت در آفتاب صبحدم
فیض هم در خور استعدا صبحدم	نفس شد دایع از دعای صبحدم
آریک نه فیض عالم از لطف صبحدم	با کبر شبنم بفشاند صبحدم

غفلت ایام پیری از سر من و اشد
سخت و ثنوار است بیدل که خواب صبحدم

نیمه صبح از سببی عدم آورده ایم
ما در من نیکو میگردد دم آورده ایم

دشمن بجز این نیست یافت کینه و اند
چون باشت این بون تسلط اند
آنگاه که دین مردن گذارد
بال دم چنان داد و میانه مردن
بیاگان یاب و حکایت عاشق
بیسکه چون زنده و تنه از دهن
زده و خود سر شایع عاشق
به زخم کافران غریبه و تلم از زبان
برایان بیل و طاعت
۲۱۴
بسم کی خواهد دیدم آفتاب صبحدم
دیدم که آخرش شد آفتاب صبحدم
عرض کار دارد در آفتاب صبحدم
تکه توان یافت در آفتاب صبحدم
نفس شد دایع از دعای صبحدم
با کبر شبنم بفشاند صبحدم

انامک از انسیطائیس ازین طایفه است

بیچ مار شون سواد نسو ارام نیست

عمرانا محرم حبيب تامل باختم

اسمعیل و اماندگان سر منزل گیرند

انچه بر قفسه با بایست

پرستش چون شربت کفایت

مجلس حضرت آیتا جعفریہ تبریز

بدل از گروہی ما و از خولہ بین نمند

گارشین شہر بزرگ فی فوجی و سواران

روزگار و بیگانه است چون شمع بر آتش

ہنگامی ریم صزدت سرکاری

سرطاوس دارد محمد پرواز مشتاقان

اور انہوں نے جو فیصلے سن رہے تھے

صدرا ساغر الفیض فی کفیتہا

نعماء و خیرات و رحمت و باریک

بسم الله الرحمن الرحيم

پیش از این در این شهرت محمد اورنگ

سکرده فی خیال از شوق آمد و فرام

اکنون به حیات مسیح آورده ام

ایم جو نقش و نقش قدم و در دام

ماله در باره که با ستم خود در دوا کنم

وینقدیرنی که داریم از عهد ما و در راه

سخت پسند کی بیگانی ہم اور وہ ہم

نہایت خفا و احتیاط سے لکھ کر دیا

جہاں اُسا ماسک باد آمدن رفتہ

الراز فایض بحر الفهم بد و شرح و تفسیر

از مقام ششم و شد به یکصد و پنجاه نفر

بیات کو باغ و بہار میں

شد فطرت تا فکر آمدن بر فتنه

لَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ وَلَا تَكُ فِيهِمْ مَكِينًا

نور محمد الشكاف از سرزمین انحراف

نہیں ہو سکتا ہے۔

جو گردن عمر باشد مال حشت نیز نمیدل

۲۱۵
 در این سال سالکات

که من عزیزی می بینم جان چرخ و جهان انجم

چون بخت و خیال نگاه افتد ایم
راه سفر همه که را بدست پانچین
فرستد یک دست پراشانیستی
باگسوست قانده بفرار را

محل بدوش بخودی آه زفته ایم
در ضعف چمن طایان بکجا و زفته ایم
خافنده اما باشد که نگاه زفته ایم
یک گاه نکشوده معبر راه زفته ایم

سید علی سید گشتی ناله را

نور جان بنظمت آید بدن گم کرده ایم
و در حیات ابدی اندوخته میکشید
گر عدم حاصل نشد زندگی ییروستم
و در پیوکنارم از تنگ بوییم برس
چون غم اشک از مرغان فریاد بجاک
چون نفس از جستجو رسد آگینم
آه از آن شیر که من چو پیر من گم کرده ایم
و وطن انوشه غربت وطن گم کرده ایم
عالمی با جز قبال آن دهر من گم کرده ایم
انچه من گم کرده ام نایاض گم کرده ایم
خویش را و نقشش را غیبت من گم کرده ایم
آه بعد از آن که خبر غیبت من گم کرده ایم

سبح چاییدل سلیغ رنگهای رفته نیست
صدنگی چون شمع در هر انجمن گم کرده ایم

اگر یار دارد خود بر پیشم
 چشمم کلمات گم خوشی نمی بندد
 در گشتن کین شخص از مردم بدست
 تو هم بر اشک وقت گیر از عالم شنیدم
 حیر می کنند هموار ای چرخم شنیدم
 سحر کلان کرده آخر محرم شنیدم

[illegible][illegible]

لیم کت آیدند در کشت هستی

طربا خاک شد آنجا که دل بے دعا افتد

درین گشتن چین غمت بیدل مقدم شغم

نمین گریه اگر باد بهد حاصل خاکم

از بسل شمشیر فایح پیر سید

دل شمع خیالی است که تا شتر نبرد

بر نیستیم از خجالت آئینه هستی

بیدل خیال شتره چشم سیاه

امروز سپیدست چرخ از سایه نامکم

قیامت کرد گل در پیرین لید رنگ

تغافل از لب بس تغافل از خراش این

عقالت چین پیشترم نیست اینجا

ز شور قطره جز دریا کجی بگر نمیداند

نقص عشق و تنار آزادی نمیخواهد

تغافل صدنگ می پرسد احوال من بیدل

ثره مشکوده که خاکساران دیدنت نازم

ناله عزیزی لب خاشوش خودم

نشانی شو قمر و لب می خوشی من خودم

خیال از ضعیفی زنیاست و

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

بسیار از کبر و شکیباییست و در جبین احوال

چو شمع نافر بهرم رسیده خاموشم	چو آتش بیدار بر خفت ابرین
چو گردباد ز گشتی گشت خفته گشتم	سرا ز طاعت از لودی چلو نه نام

خبر خاطر من سرمرسان شده بیدل
چو رنگ اندنمان در شگفت خویش خروشم

در خور گل کردن نغمه است سینه تناسو	چشمه دارد چو در کسوت بینا کس
نخندم و خست بکین ابرست زلف نیست	چشمی دارد چو در کسوت جفا کس
نه خواه یا من بی ناله عریان میشود	عقلمت از چه کونه آبر بالای من
شیر کو به جز او ای که ایم تو هست	شده جوگر از عبا راین مکانها کس
و سنگ عجز ترا بخار دلقی پیچ نیست	سیکنا بد چشم من چو شمع خراب کس
تا قیامت بیدم گشته پرواز لود	دام دارد در هوا صیادلی پرواز
از عبا نشسته ساهج پر سیکتم	چشمی این چشم نم گذشت در صبا کس
کیشیده بنا شکم غافل از عجزم باش	آستان سجده آرد با سفا کس
در صفت زلف رد کاشش کوه افرو کس	کاروان بگذشت و من خوابم در کس
سیکیم چون صبح از سابلین خوش سرا	نفت رنگه خوان بر اجزای من

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم عیشم بهر س
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

روانی نیست محو جلوه را اگر بگردان	ز درگاه شکسته ز نو نگار ماو این
-----------------------------------	---------------------------------

در شمع خاموش
 سر را ز طاعت
 خبر خاطر من
 چو رنگ اندنمان
 چشمه دارد
 چشمی دارد
 نه خواه یا من
 شیر کو به جز
 و سنگ عجز
 تا قیامت
 از عبا نشسته
 کیشیده بنا
 در صفت زلف
 سیکیم چون
 سایه ام بیدل
 نیست ممتاز
 روانی نیست

در شمع خاموش
 سر را ز طاعت
 خبر خاطر من
 چو رنگ اندنمان
 چشمه دارد
 چشمی دارد
 نه خواه یا من
 شیر کو به جز
 و سنگ عجز
 تا قیامت
 از عبا نشسته
 کیشیده بنا
 در صفت زلف
 سیکیم چون
 سایه ام بیدل
 نیست ممتاز
 روانی نیست

در شمع خاموش
 سر را ز طاعت
 خبر خاطر من
 چو رنگ اندنمان
 چشمه دارد
 چشمی دارد
 نه خواه یا من
 شیر کو به جز
 و سنگ عجز
 تا قیامت
 از عبا نشسته
 کیشیده بنا
 در صفت زلف
 سیکیم چون
 سایه ام بیدل
 نیست ممتاز
 روانی نیست

بیدل بیدل ز شرم سخت جایها پرس
درد از اندر خاک هم آب است گر اندر من

ترشح مایه نازی دلی را حصار کن	تیم میکنی باینه بر گیر و نگه کن
بهار جلوه گر اندکی از خود بوی	چونم از ریشه سیر و دلو و سر و کلاه کن
اگر در سایه قمر گاه و محبت جاد بود	بر لب کشتن آتش چشم سلیمان کن
بهارستی انداز بطاوس نوحه اید	بیک گاه کشتن دو جبهه بدین چشم کن
نداند قدر دل از بر اندر کوشش	بدرستی چندین خدمت طبع پشیمان کن
نفس نشسته کیفیت دل نفس بند	اگر انکار اندازی بقیضه سحر کن

چو صبح از صفت و ارنگی غافل شو بیدل
بچیدن منی طرح شکست رنگ اسکان کن

حیرت آنچشم کفی نهد زبان مانمن	اگر خوش آید نه تابش نوری آواز من
حکم تاریم ز نغمه زمین را مکان آواز	دخم قمر گاه طلع در پرده از من
حسطنی حقیقت بزرگت جلوه بود	تا بزم آیم جلوت سوز گداز من
اگر خوشم بودم سازم غافل سباز	اینقدر تا سبک بول سیر آواز من
شیخ را در بزم هر سو خورشید دره	اگر انجامم کن گردیده آواز من

اینقدر بیدل بدم حیرت دل سپهرم

بتمثال جالب بحر ما که مستعد باشی	دلی تا سرگرد خاوه آید و طبع کن
----------------------------------	--------------------------------

درشت این دانه پشیمان
از بیدل بیدل ز شرم سخت
درد از اندر خاک هم آب است
گر اندر من

۲۲۵

اشعارت که در غزل حداد
خطات و جاسه این شدن زور
نیت درون در کوه در ساحل
از عجب بهمن آفت غافل مان
تا کند آفت و خوار جاسه
پیش در ساحل خجسته و پایش
لا دجیت از شکار خجسته و پایش
سوزنایا به خجسته و پایش
لوا نشود

رو زمین بیرون ندارد فکر کردن ندارد

تغافل دارد از بیجا سخن گفتن	جانی از چشم می بیند کنار من
کوهی شد از شکست این زمین	بضاعتی از لعل رخسار آید بکار من
چو سازم نامشرد از دانت نشاء من	چو تخلص می شوم خصم و فداست از من
پیشانی ندارد صبح اگر دریا عیان گیرد	کوهی شد چو کوه که بی پرده چال این
رسا ز عا چون سخن بگفت نمی بد	بیجا آنکه کینه قصه پر و رشت از من
چو شکم خورده باشم باغی گذارد دیده	نمناک است از خورشیدم آشکار من
اینکه از آنکه بگزینم گیسو با شمر	پروا ز رخسار گشت از من
هلاک کرده پسند از آن نقره و دم	پسند آید ز گیسو از من
پسند زدم از زیارتخانه رنگم	آوی آبی من شده نقش در کنار من

رنگ آبی محمل اندرده ام بیدل

که از خود میردم بر رنگ نتوانست بار من

باز چو دیده بیانی که ندارد رفتن	رفتن از رخسار یکبار ندارد رفتن
خاک گشتم چو آتود رفت از سر ما	چو کند کس بجای که ندارد رفتن
گاه چو از آن تو چون شعله فارس گرد	میرد دل باو ای که ندارد رفتن
از زمینان زبانه که مجرم چو شمع	سجده است با پا که ندارد رفتن
چون که گشت گشته است چو شمع	مردای بار بجا یکبار ندارد رفتن

چون بدیدم که چو شمع
صفتی بود که چو شمع
چو شمع که از آنکه میزدی با کوه
آمد و گوی که شمع زبانه در زمین
اصول و اصول چیست و در سال و سی
این شمع که در وقت حاجت و در وقت حاجت
آب و رنگ از آنکه در وقت حاجت و در وقت حاجت
چون بدیدم که چو شمع
صفتی بود که چو شمع
چو شمع که از آنکه میزدی با کوه
آمد و گوی که شمع زبانه در زمین
اصول و اصول چیست و در سال و سی
این شمع که در وقت حاجت و در وقت حاجت
آب و رنگ از آنکه در وقت حاجت و در وقت حاجت

این کتب را در این کتابخانه
 در سال ۱۲۸۰ هجری قمری
 در روز ۱۵ شعبان
 در شهر تهران
 در کتابخانه
 در سال ۱۲۸۰ هجری قمری
 در روز ۱۵ شعبان
 در شهر تهران
 در کتابخانه

در صف توین خرید بزرگان کشور
 آوارده شده است و به چاره

آینه بش ملوه ساع است کاروان
 ای بخود قدم زن مارا بارسان

بیدل خوش معی بودم چشم خون چکان
 بکحل سوش اشک ازین عبرت انجمن

صفای لیل چراغ نهاد بر روشن
 کجا نفس چنان است بر زلفم
 لباس می هم بریزد بخت تبصر
 هر چه تو من راه شسته توان
 بر نپه زار اگر راه برده دیاب
 بقسمت انی کردت شد فانی
 کسی مباد پاک غم و غنائی
 نقب مغز در آینه نماند روشن
 بی پروا میا خود ز غیب شکن
 با شنده هر گلی که بایدت مرگ
 نم نم توی توی من نم تو من
 که ز ریاحک چه مقدار بخیمه مشکفن
 بسست غم رسید در زبان بدین
 خوش معی بر سر مانع بکشد گردن

جنون اگر نپزد بد بخند مست بیدل
 مگر جو ناله ز نجرندم از آهین

از چرخ بارست مانی توان کشیدن
 بدگره می محالست کم کردار کشیدن
 آه از هجوم بیری دارد از غم ضعیف
 ضبط عثمان چه با مقصد کشیدن
 با بد بپا مردم از جهان کشیدن
 اموی تنگ بدایت از زبان کشیدن
 همچون کمان خوشم باید گمان کشیدن
 مارا بارساند آخر غم کشیدن

باب شانده آمه بی که در شیر طبعیت
با عالمی خود در عالم حقیقه نشین

تعمیل مطلق غویان ساز خط است پیدل

غرض: پیش دارد اشک و پیه رفتن

چهارادشنگا خود پسند بیاطاعت کن

رشت خاکسپزار سجده کاری نمی آید

در اینجا سعی نمود از عدد و همیشه گوید

وای گشت گریست بر تن

مذ شمس الربیع و از نیک سنی

سیرت پر حجت قدرت الہیہ صلی

عرق رسی کبر صفت تعمیر خجالت کن

عبادت کن عباد کن عباد کن عباد کن

تو ہم بکری راوشکانی اور از پارت کین

زنگ قطع نظر بنامی خسته را عبادت کن

ہندوستان کے مسیحیوں کی تاریخ

بلغ محمد بن عبد الله بن مسعود

که این جمیع سیدل نزار در حصار انعمت

پیشتر بنام زمین و خیر و امانت کن

گزارش نامہ کی مطلق و نامہ کی ہم شد

اشک بنور منی مرا بستم

محمد بن عبد الله بن مسعود

بسم الله الرحمن الرحيم

گزارش بر رویان و انبساط

پایین فرم می که از من شکست

کلام اول در بیان نشانی و خورشید

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لَكَ شَاكِرِينَ

عالمی باقیہ ائمہ کرام کا شان و خوں ہم شہادت

تا جائید پرانہ سخاوت خواہم شد

عبدالحق بن محمد کیسے وراجہ

گرچه در این مریض کفایت

[illegible]

شکوه از خود فتنه دشواری آمد چشم
محرم طرز خرام او جان خواهم شدن

بیشتر مردم پیدل غمگین نشوونما

در عرق مانند شمع آهن زمان خواهیم شدن

برگشتی بنده پسران

لیکنا موش دار د کین عال من

میتوان کرد و بزرگتر استقبال من

بخودی دریا حیرت میر آید

گرچه آئینه گردی لی مثال من

دول فخره گردد چشم تابی میزند

آتش فاکس افکاره اور بنالیز

جزفا در مع جا سبزه آرايمست

سکتہ سینجوانڈت دریا او تنجال من

گوهرم از محتاجی فرستم غافل مباش

ہم جو گل سیدل خمار انفعالم سے کشد

شرم یارست آبیار ریشہ اقبال سن

پشت ناخج واد و د کف شان گمین

گرفتار است تا توانی و اداسان گمین

ایک نفس صحت نمی آرد۔ بہتان بگمباز

ای از خود فروشی نرم باید دان

طاهر است از آلودگی و فاقد نقوش و زینت است

صحبت ارباب دنیا غفلت را میگرد

لیفتم خمیازده میاالدز عنوان بگمیر

غیر معمولی چادر ساحر اقبال آباد

رفتند و می‌کشند نام از گریبان

کاش سو اہم بنجاو خورعت دند

عاشق تا کجا ساد و بانگین

جوہر اقبال نقد پر ملک سرایہ

اور پھر کہیں حراخان بگین

اعتبارات میانگین است

[illegible]

[illegible]

و چون چو سحر پهلوی گیرد نهیست
 و عونی گنبد از غروب پدید آید
 شوق نیم مار را بر چرخ کار نیست
 کسری درنگد سیه مار را می شود

عالمی یحییٰ جو نیکو نامہ درم و دین
چراغی باشند ہر گدازد خرم و دین
انکس جا کشد عارم و دین
سودن نگشتہ از سر ہم و دین

بکیریدیل عام شد افلاس درایام
نقش ناخن هم نمی بندد درم و سداستین

با حیات اگر باشد خودس نگزین
 بچندین جا کنی موی سید و آدم حاصل
 از آن زخم خچرم دو بالاینده ساغر
 ازین غبار آرایش دیگر نمی آید
 باین روضه نیمی که گفتم حاصل
 الم برده باکم از تنگ و ناموسم

تقدیر چو بر آینه میابد صغیر من
 آید این تمیز کو کین از جوی شیر من
 بزرگ آتشک پیکانای تیر من
 مباح چو نیم سوزی گرداد صغیر من
 بچشم کسب ترکان فتنه شیر من
 گداز خوشین نیل چو آنک طفل شیر من

بکنج بخودی پیدل دماغ افشائی کر
کہ شوری از ره افسانہ گیرد گوشه گیر من

ریزیناید چشم از آسمان ابرو
 بکشتن گسی ارد و با سر می آرد
 و مرغ تداخل نامکها خواهی تنگ کردن

تقدیر کی کردہ می آید انشاء اللہ تعالیٰ
بہارِ منتہی آرد و جانِ شرمِ گلشنِ ابرو
ہنرمند گوشِ سخنِ سخنورِ ابرو چنان بدو

من است که در این آفرینان نشود
 بخت نشسته چون یک ساقی از افق
 در حق تو بیدارم که باید دید
 که بخت در حق تو نشود و روشن
 چشم الا که تا شمس جهان را نشیند
 در حق تو درین ادا معلوم سازد
 که هستی بخت است در کمال تو
 شاد است در این کمال آفرین

دیوان بیدل
 دیوان بیدل

ای خیر بر دل با رسیده رو
 ما از در امید وصال نبردیم
 زین و توستی که نفس نام کرده اند
 عالم نام معبد تسلیم بخود است
 تا چند مرز از در هر کوچه تا ضمن
 تسلیم خضر مقصد مومون البس است
 کلیمینی بهار طرب بی تعلقی است
 ای خیر زفات بچرخ شکوه است
 آخر ازین ناله نومید رفتن است

شویند مصلحت شسته رو
 گردان بخت آتش دغون و دمه رو
 چون صبح یکدمی که نداری کشیده رو
 هر سوره بسجده اشک چکید رو
 یک قطره خون تو ز گلوی بریده رو
 چون بر خاک نه و اشوار سیده رو
 چون گواهد او امن الیه چیده رو
 میرست با یکیشی اکنون خمیده رو
 خواهی فتنه فتنه خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل رسانده نیست

چون نامه خط عجز ز بنی کشیده رو

نفاش نگاشد اقبالوان او
 زخم است بر لبی که در آتش گاه عشق
 عمر ترا در فرصت نگذاز است
 ما را سرانگ کعبه تسلیم داده اند
 هر سازی از زاده خود مید بخیر
 نشان منت غیر غبار جلال شخص

بند قلم ز سایه موسی سیان او
 همایون بگشاید ارکان او
 از هم گذشته گیر بهار حسرتان او
 بی نقشبند صحرای کسمستان او
 دم است اگر ز من شود آستان او
 خفته است خود در می کند در میان او

خفته است خود در می کند در میان او

تحقیق ظاهر است که در گمشدین یقین
در بستن است برین غرسانان

بیدل سرلغ عالم غمقا تحیرت

آن نیست بی نشان که زویالی نشان او

نسکینه با وفاست برآورد او اجزا میسر
 شعله و گردش خاکستری افتاده است
 برپیدارد و منفعت جوهر آزادگی
 بسکه میزدان ز شرمش خاکستند است
 باغبانان آزادان را نیستند چو
 انقدر رعنائی بالذنبال انجمن
 پدید آزادی را با نخل تمت است
 خاک بس که در عشق باور گل ماندن

ناله قمری از خرقه کشید نهایی سرو
 نیست غیر از انال قمری منبینهایی سرو
 و این چیده پر شد سر نایابی سرو
 صوفواره با پدخت از اجزای سرو
 ناله ایستی درین گلشن نشاندن سرو
 سایه که یار افتاده از پایا سرو
 یکظم دست تهری برود از عصا سرو
 اگر سباز این گلدوز قمری است سرو

پائے در زنجیر دوش گفتگو آزاد گے

بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرور

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او
 چند آنکه میشود نظر همت بلند
 نقش قدم گشته پیشرو نمی شود
 محتاج عرض نیست شکوه غور عشق
 جوشند ز چشم آبله پای نگاه او
 دار عروج آئینه بار نگاه او
 آئینه دار کس سیر سلیم راه او
 گردون زمین بر دست نگاه او

[illegible]

۷۴۷

که از نیکو گوشت از پیش است مقدور
ساقی سبب چون پیش میجوشد
دانه گرداب هرگاه اولی از
توجه سلسله برآید اصل یعنی
سام اطفال از پیر چون یعنی
دامی در تاب نیست نقد موج از
نموراس میخورد بخند

[illegible]

ابر کشتان چراغ فروشیم بار عمر
نگذار تا بیا و تمناش خون کند
شمع که محو انجمن انتظار است
در واد بیک شرم نقابی کشود او بند

مارا شکسته اند بیاد کلاه او
مل قابل وفات پیران گناه او
آئینه پر سرخرو زبلود نگاه او
چشم نقشش ز پرورش گناه او

اگر از صبح گزشتنیده رفر خروشا
 خروشی سیکند طوبان از اناچه نامان
 غر خرو سر اجده و دیگر غنی باشد
 در بر سحر از یک چه سازم تا توانی را

بیا که نسیم نشینوار ازل خموش او
همچنان خانه دار که این روز خموش او
مگر گرد خیال عالمش عجب پیش او
آید بپر که سنگینست بر قدمش او

ایں بروج غنچہ بیدیں کس نے منہ
قنار باہ کے دارم اگر افتہ بگوشت ار

طبعه که محو شد از او شش خدا و
آنجا که برق طوبه او عرض ناپدید شد
هر چند زخم خشم دلی را علاج نیست
بخوابی نساء طوبی که میکند

چون شکر کشید سر از بند پند او
آینه بود جوهر مجرب پند او
باری سپند باش پرفق کزند او
ماییم سایه فرومای بلند او

بیدل مباحث امن از آفات روزگار
چون بازخفته درین دندان گزند او

کجائی اسی خون و پرانہ ات کو
ترشح ہے یا ایسا برافروز
حجاب ششائی و ہم خویش است
بساط و ہم و اچیدن ندارد
کمان بیضہ آفاقی اما
ندارد این نفس سامان دیگر

خسرو خایم اش خانات کو
گو خاکش پهدان است کو
از خود گر بگذری بجان است کو
تو خود اندام افسان است کو
بدون از خود سران خانات کن
گر نفهم دام از دل روان است کو

سرت بیدل ہوا افسردہ مست
دماغ کعبہ تجلیات کو

گر باین صفت نفس چند دکان بشکوه
کرو تا نخل امکان طعم حیرت است
سیدانی پیش روی پرده نادم میزنم
چون در پرده جبران مرا کمانست
بی تا نشانی نیست خانه نازنیاز
صدا دل کسیدیم در غفلت سرا
طالع سلیم را با بانای کایر نیست
بی گداز نیستی صورت: بند داغی

سخن پاشکین پیش از کلاه
 نافر خط بکشد زین صغیر بکشد
 در دل او چون آب زین پرورده آه
 جوهر آینه در دیوار حل کرده آه
 عشق انجا آه آبی دارد انجا داه
 آنکه بگل بست جهانی خانه خواجه
 مادر اگر در پاشینه اشکست خمد بر آه
 شمع این محفل سربا برست از کرب

زیر گردن سبز شغل محو با پذیر نیست

نہیں سنا نہیں سن کر
کہ جس قدر اس کی عظمت کے لیے
زبان ہمارے دیکھ کر کبھی
کس سے بھی بڑھ کر نہ ہو
میرا یہ ہوا ہے کہ میں نے
پھر کسی کو نہ سنا تھا
یہ تو ان کے ہیں جو اوقات وہ خال خود
پر پہنچتے ہیں اور اگر گاہ پیش خال خود
وہ کرتے ہیں اور آری یاد ہی ہو سکے گا
خیال آسان آدمی یاد ہی ہو سکے گا

۲۳۹

شده و جزوت ہم جن نگ و از
کہ بہر ت از وطن او می درازند
باز نموده ملک زود تر نفس بدول
نگ زند و عداوت با این کشور
سلگ زد کہ وقت بل سخن
آید

دولت احمد علی میرزا خان

غیر طفل نیست بیدل هر شد آن خانقاه

نبرد در غبار و دایم بجهت خود آیند
 باین نیست مکن گردن افراز
 چنانچه خودی گیران در جهل نشا
 محل آرام چون بر خانه بنیاد هستی را
 نماند از راستم گشته از گام آید
 بجز خوابانند مکن به بیدار خوابید
 بترکان تو یعنی منتهی به ی خوابید
 تفاوت در بنیاد ناپید خوابیده
 نفس مال زمین شود دنیا خوابیده
 تنگ گیرم که عشق از من بیا خوابیده

۱۔ شکر عجز پیدا نہ کیا مگر بے ایم

بزرگ جادو منزل کردہ ام و رمایے خوابیدہ

چشم را آئینه بر زبان بشم کرده
هر صوبت زبان التفات دیگر است
صبح اقبال نماز گردد عدم بر نیز
مستخرج اصطلاح ماورج حشیده است
این بان فکر کائنات فلان بان بس
بجز امکان شوخی صبح بر آفتاب نشین

بستہ پھیل اگر پر خود زبان مدے

عقربے راسی تو اتم گفت و بے دم کردہ

بشدت خود هم در مات گرد | تو گرز نبه بر او شوی کجاست گره

چہ قدر بخیر و سعادت ہو در
نقص نظر نمود کہ کجی تو رسد بجز این بیان
لطوات عہد دین اوستا بدوشت
بہر طس علی قہ کہ در یہ ان سے کہ وہ
کہ در دریا نگاہ افشا جائے یک در گدا
من اوستا در زخمہ دوش ظہرت
مرد و زن پر باس سے زن زن محض
کہو خن دہد افغان پنج ہر سو خن
اوستا و زنمان سہ و انقلب
پہرانی ہو

[illegible]

طلسم حشامی خیمچه خود را برست
 که خیمچه کردن آغوش گل نکند و ایجا
 در کار بسته بندست قدر راه روان
 چو تار سه ویرین اسگاه حیرانی
 او نفسی نمراتظار جلوه رکبت
 قناعیم نقشه خجالت زبان طلب
 هر من ساز جد کلفته نمی باشد

که بشنم تو یال پری هو است گره
عصر کو شکر اینجا گره کشت گره
عیدین سبب کبی نه کشد عصا گره
ملک کارمن انگند بر کجاست گره
چو شمع بر سوزگان نگاه است گره
ز فرق نافدم یکم جیاست گره
بهوش باش که در بند این فضا گره

تعلق من اسهل مشرای بیدل

تا کہ بن نفس جہاں گره

به پیری نشان ای قلن بهانه
صدرا که عجبیده برسانه هستی
اگر گشت باغ در گریه صحرا
لازمین بحر و ارستن امکان نداشت
سرشک نیازم نم عجز سازم
دور در گزین ما وین فستاری
محالست پروازت از دام نقش

بدل چون نفس بسته آسمانه
چو دار و گیسو ناز زنجیر خانه
روانم از خود بچندین بهانه
مجویده تا خاک گشتن بهانه
چسان کردم از خاک کویت مود
بخواب عدم گشته باشی فسانه
اگر حلاوتن بال کردی جوشانه

غبارِ حُسنِ بندِ مستِ پیدل

[illegible]

در بعضی از نسخه‌ها ساز و عواصین است

از گ کردن عبا نیست تا در سجده

همز و مخ شاک خود بیدل غبار خویش گیر

از گریبان ما برون آورده سر محمد ه

و محیطی گر فلک طرح حساب انداخته

سکنشی مارا نچر در سراب انداخته

باد و عالم عشق بال سبیل آسودم

مختص بنوعین و شایسته از افاضای حق

غیر شورہ ماومن ہم وگنہیاری ہوا

عشیرن برخم نکماور شراب انجسته

تبریز از بند داغ اندوهی

سابقہ افویض اور لکنا بے غم

امتیازات و امتیازات

میشمارد چشم من و آب انداخته

یہ کہ تم نیت پیدل فرصت عمر شمار

آسمان طرح و رنگم در شباب انداخته

نیاز عجز نازت حیرت آمینه پروردگار

زیرِ ان نگاشتیں کی طرف فرک

نماشانی سواد عا برده از جویشم

اگر می‌کمان کنه کشتی بپوشا من گیم کردی

زینک غافل سیدہ ان چشم اقبال

یا زین تنوان پر طاس آوردی

چو چهره اسکل آن گنگ بزم

اگر کسی مردانہ پیش مغز میں بی

زین شمع محبت یزید این عطر است

زمان نشی بدون آن نداید اشود مردی

جبرائیل السلام دود سپید بر نشان

بدون تاکی محاشد فرادیدری

طہیدان آفتد کز دل فرسودن محوشد میل

[illegible]

در بیان قبول مع غلات
 لم لم م
 در فروش گاراژها و سیدارها
 شد این نامزدان آید به بزرگ
 و از دست زد به باشکوه
 و آن در اختیار این
 گرفتاری

بھی کو تنہا گرم کر دم آہن سرد ہے

اگر کیش چون چشم فراخ شد به
 صبح سخن ساختن است بر کلین
 تابا زری چند نه بند بدو
 بی جی تسلیم تواضع دم تیغ است
 عاجز نفسانی فانی سر مستاع اند
 غیر است که کسب رخ ماطرف طلبهاست
 خوشدار اگر بهر گنج نیست بنایت
 حلزونه تحقیق ز مثال شراب است

شیراز و اجزای و عالم شده باشی
زخم مست بزخمیکو هم شده باشی
آدم نشوی گریه آدم شده باشی
بخت گلین نباشد خاتم شده باشی
گرناله گرفتارم حس هم شده باشی
ای جویبه هست چقدر نم شده باشی
گر کیدوس صورت شبنم شده باشی
آینه دریجا تو چه محرم شده باشی

بیدل گذر چون سه توار خط تسلیم

جسین اگر گیسر موخم شدہ باشی

ای نم اشک حس مال مرغان نشوی
چهار و چرخان نقش گل حیرت
هر قدر تو این کاد مال دارد
آفت زکما سوده تو سباد
کشته نه ملک انعام نمی طوفانی است
جوش از آن چه بر فسر تو نفس

سپل خیریت خدا ایندیر میان نشوی
جلو محو است گز آینه نمایان نشوی
بکشیای گره آبد دندان نشوی
خون داشتی که تنی نیست پشیمان نشوی
ناروازی طرب خشک تیمن نشوی
ای گسسی که نیست که نگران نشوی

[illegible]

١٥٥

بازنشسته در این شهر است
در این شهر است

خوب وقت داشت و جفاقت
 اسد و فاخته زمین تاجی
 سگ گذاری قدم در نظر کرد
 خود را بران سیه دیدم و فاخته
 بخت شتر را دیدم و پیوسته
 شتر و خود را دیدم و پیوسته
 جنت از سب از کرد و بود
 جان سیه در کار بود و بود
 پیران بول و بول
 ۲۳۶
 شعله کار بود و جفاقت
 زمین تاجی
 جنت از سب از کرد و بود
 جان سیه در کار بود و بود

فکر نیست خود نیستی می خواهم ششم کن این جلوه که چون آید محو بودیم چه دیدم خوش آنستم توئی غفلت بود و عم از خجالت آب و حزن غیر هم می بود از هجوم ما وین شش ظلم این سیه از عجز ناکست	تا سر زد خوش نیست گریبان می بهمن آینه پر دانی حیران نشوی اگر چه گمان کشد آن خوش آنستم توئی اشک برت من بهوش آنستم توئی بر دل مانا نمودم گوش آنستم توئی پیش از این غلط مضر شد آنستم توئی
---	---

بیدار شایسته دل داشتیم شعله را چون یافتیم خاموش آنستم توئی

پرچست تماش تو با طهارت تلافی چون نباشد درد دل ظالم توان بر زندانی را مکرده داغ و فاجکم آینه دوران جوهر شمشیر ندارند بگفت کس از نظم جهان متحقق	ای کسوت موهوم قمار گنجانی جرأت که ندید ز شمشیر غلافی بران توان بخت خطا با مسافری اجزای مدارائی مایست مصفا از بسکه بهم تنگ بسته است توانی
---	--

زین پیش که احسان ملک شعله فروشد بیدل عرفی زیر لبان تلا فی
--

هست بر سرم آفت ز دل هو زلف یزدان قدری صبح عید حسا	سایه بر سرم آفت ز دل هو حسن به پیش سیه آفرین کوشه
--	--

ز دیو جنگ خونی و به صلح می رسد / شش غیرین سحر به طاعت می نویسد

آسیان بیدل را سوخت از حسرت / دودی از پس برخواست همچو شمع خاموشی

سرم صحر خندیده بیداد با تیری	گزن از آله در تاریکی شب افکنم سیر
با ستمان آینه دیدار گردیدن	صفا پرده رنگارنگ در دیده اشکبیری
مشق استه پای چون گاف و است	نشظان هر چندین جایم شکست خوری
اگر از اهل تقوی تو بهر میز توانائی	که در کشن تعین جز جانی نیست بی ای
چو دیدای علی بن حسین آباد موهبت	تو در خوابی با منم عرصه آغاز تعریفی
وای هزار از مجنون بیل کف پیل	گر خالی کند در صورت را بجا در بخیری
و در احوالی با معنی صورت نمی بندد	گر سازد خیال بر مجنون ملک تصویریا

بنداری بر گل ز جستجو غافل شدم بیدل / بزیر خاک همچون افتابم هست شبگیر

ندارم بزمین محفل محافت پرده بگی	چمن با دیبل میکند گشتی رنگی
برون بای انجی که در بر نشان کن	نوم دگر زیر بال طاووسان چرنگی
از کین سار کند از آن در دیگرگی	بهی در شیشه آله تا گردد بهلورگی
سحر گسی زلالی گویم که کا غافل	افسوس نامه که دمار سازد بواجگی
کشتار دلی ای مکان مذاکره و لغت	همن چنین که خار و بادا زنده نگه

که آن شعله از کین کین کین
سازد که در کین کین کین
چو سحر در کین کین کین
که در کین کین کین کین
که در کین کین کین کین
که در کین کین کین کین

۴۴۴
در آن خیمه خیمه خیمه

بکاز غبار کرده سوال
نشانیش فتنه پریشان
بالت نیست بهر هوا و
بالت نیست بهر هوا و
چست زین خسته ایوان

[illegible]

دین گزاران از سوز و محنت

فہرست کتب و نسخہ ہائے خطی و مندرجہ ذیل کے

ز طبع اور شہسپدی اور رنگان سپید

خدا را ناله ای گذشت در گسار با سنگی

بزی گمان که معنی تو بچسبیده باشد
 بود آخود سر بپا ز زره که چون شمشیر
 ز تری نمی زبیدی پلید بدو شمشیر
 نگه جهان می تو دمی ز خود بدو آن
 سر کار زره و مهر سبزه دور
 ز مهر بازی کمال خود نظر کن
 ز یکسخت هستی از تو بیدار پس

تو ز غور زنتی بیرون کجارسیده باشی
سرمایه زوالده تبار سیده باشی
نجم سہرنا کے تبار سیدہ باشی
کز خویش تو گذشتی چہارسیدہ باشی
ہمکایم چہرہ تبار سیدہ باشی
میں گذشتہ باشد تو سار سیدہ باشی
کہ گزشتی مینا چہرہ سار سیدہ باشی

رباعیات

گر دودن در خاک نشاند ما
باشی مصرع روان نسیم

شکل که در پشت پراند ما را
مرد و انکس که شکسته خوانند ما را

2

فریاد که بیل بود فسیل ما
مظهر گشتن گرد زنگ انگشت

کورهای درخت شومی و دین با
زنگار شد آینه در شمع با

五

وله	
صبح پیری شمع اجل را شامی است مروت سفید مکر جمعیت چند	اتجا هوس طرخانه حامی است بر دوش شگوفه جانه اطمین است
وله	
این باغ که گلشای بهارش درو چون غنچه ز بس بجوم فکرت اینجا	یارب چه بلا عالم اندو نامی است صد پیشانی شکسته یک زانو است
وله	
اندر شیشه نخل از یقین مهور است بر خویش ستم مدار ای غافل	با نخل خد فیض معافی دور است چشم واکر که تنگی چشم دور است
وله	
ای آنکه ترا انحصار حال پرست گر عدم موج در بای وجود	غافل شوز جهان که مثال پرست این شیشه رنگ کیلیم بال پرست
وله	
هر چند که ایندشت جای امکان نیست از دیدم انتظار غافل نشوی	در صید مراد کرد امکان نیست خمیازه دام بحر اغانی نیست
وله	
هر نور که از ماه بر درق در است	سنان زت تبطیق آب است

است آباد که مردم جنش
 همیشه اندیشه کلف و غم
 سخن غزل را به گوشه زینت
 زبان را به خوشه افکند و زینت
 نفس در صفا آینه طلب
 عباد اندوده نیست پندار نوی
 سخن در درینا سانس بوشی است
 اینجاست مفسر درین صورت
 ۲۵۲
 بمان بیل معالات
 غافل شوز جهان که مثال پرست
 این شیشه رنگ کیلیم بال پرست
 هر چند که ایندشت جای امکان نیست
 از دیدم انتظار غافل نشوی
 در صید مراد کرد امکان نیست
 خمیازه دام بحر اغانی نیست
 هر نور که از ماه بر درق در است
 سنان زت تبطیق آب است

ای مروت امید بر این فرصت	کاری کن گذار قیاس فرصت
در پرده خاک عمر با خواهی بود	دستی که بسوی الای فرصت
وله	
تا زنگبست عیشم اندیش	تا مال بود طیش بجای خویش
بی قطع نفس نزل سایش کو	تازه باقیست رفتی در پیش
وله	
اشک ز محفل ظموت گذشت	سر خود کن گزار فرو نظریت
بر حضور تو عالم حیا لے دارد	سر تا قدم شمع گریان لست
وله	
با صفحہ مار و جنون ریخت	هر نقش که از پرده بر دل ریخت
حیران نظر عصبه بسیل گشت	آئینه هزار رنگ فن ریخت
وله	
عالم به یک جلوه ذات احد	آنجانب بیرون صورت وحدت
کثرت آثار چشم واکر دن است	این صفر جو محو شد جان عدت
وله	
حق که با ما چون چتر و یکست	گویم صحبت چه آشنای یکست
چون تو خورشید که پیر بجاک	دوریم از دل که با تو یکست

بی غم و اندیشه و فتنه
 که در این جمعیت خود را نشانی و بخاری
 نفی در راه فحاشی بنامت یحیی
 در سوره که صلیب بنامت یحیی
 اعتبار کم بقاقتان یحیی
 در حاله که بر خود سے فاسد
 دیوان بول بر غلات
 ۲۵
 حق باطلان روزگار کے
 حق باطلان روزگار کے
 حق باطلان روزگار کے
 حق باطلان روزگار کے
 حق باطلان روزگار کے
 حق باطلان روزگار کے
 حق باطلان روزگار کے
 حق باطلان روزگار کے
 حق باطلان روزگار کے
 حق باطلان روزگار کے

بج

[illegible]

دیوبند میں ملحقہ مدارس

209

9

ای کرده با فسون هستی گسناخ
در پای تو از گرد نفس بخت

آگے گزہیں ہندستان کی تبلیغ
سیرت باید زجرات کام فراخ

2

مستی که ز خاک کعبه بماند
تو نظیر ملک جهانی نیست

وزیر چرخ گذشته است غرور و شانس
آدم کرده است انقیاد شیطان

29

ویدار گلی نیست که چید رسدش
ایمان اید نجیب آورده خلاص

صورتی صبحی است که ز بید رسد
چیزی نشنیده که بدید رسد

ای مغر خود غبار آتش نشین باش
گر مروت آردیت کانیست

عمامة برو کج اندیش مبار
چون حرص سرتا بقدمش مبار

1

پیل تا کی ز جمل فرین لنگر
شد عمر منور ز نشان بزم سحر

گشتی طوفان آید شکین لشکر
رقعه بسپار که در دله ایمن نشکر

1

فومی که پدر داران باشند

جمعی کہ کنند حیران باشند مامور

وان فرقه کربا وجود سازند و معجز
یعنی کچا بانجا ککیان بنهند و در اند

وله

طفله که بساط بازی می گذارند از این فایده
و آگاه جوانی که پیش پند آکل کودکانند
اکنون که پیری نشانی دارد و دیگر عیلاج
زین نغمه هم آخردست چند بجات برگردانم

وله

ای خوش تر ددم نثار بجات
مشکل که توان برد ز دل برست
آهسته تو بهمانی که دم طفلی هم
بے جنبش گمواره بود آرمست

وله

ای حسرت محض نا چیز از دست
جل غفلت شعور تمیز از دست
رست کده خیال توان بودن
از هر که بود فنا نیز از دست

وله

ای رفته غبار هست از دل میرقص
که در جلوت و گاه در محفل میرقص
یعنی چون شمع گزند خود بخبری
آتش بر فرق پای در گل میرقص

وله

افراط حقیقت است عیان از قلم خط
این جمله مرکب این همه قبض بسیط
کطرنی ما وصل ترا به نیست
گر قطره بود قطره محیط است محیط

وله

رباعیات

همس که شوق است از کرب و محنت
بیا او عدم است و زبان می آید
نامش از پند ده زبان او در دل
والله که نیست بجای او در دل

وله

ای جان تو چهل فرخ جان تن
ای ز تو در دل منی از تن
این قیاس قافله بود از آردان

وله

ای غیب و شهادت و کبریا
بختی گیت عیان تر از پیریا
هرت نه عالم باقی پیدا شد است
دو بهمان پیدای دهنان و دیریا

وله

ای دزد این دزدان را

<p>دیوان موزنون۔ از خوش فکری عالی خباب راجہ رام ترائین سری و استویہ کھرے۔ چوہر معظم۔ یعنی دیوان مرزا گل محمد کرانی اہل بابل اور اسکے ساتھ منشی خواہر سنگ جوہر کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے۔ دیوان کشتی۔ از جلوۂ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ صاحب۔</p>	<p>دیوان حافظ معشی۔ از انکشاف طبع روشن یا طین ملقب بلسان النجب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔ دیوان حافظ۔ مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔ شرح دیوان حافظ با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی صاحب از جانب مطبع۔</p>
<p>خیان بخودی۔ دیوان منشی سیتل سنگ نیاہی بہ خود تخلص۔ دیوان قاسم۔ کلام سرکردہ شہزادے نامی بہانہ ملا قاسم دیوانہ۔ دیوان نویدی۔ فارسی غزلیات مضید یاد دہی مبتدیان۔</p>	<p>دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پر تاثیر۔ دیوان احمد جام۔ زندہ پیل سرخ بل عارفان۔ دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔ یہ دیوان نیاہی محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملاوا تیر کا طبع ہوا۔</p>
<p>رباعیات عمر خیام مثنوی ہر رباعیات مثل دواوین اور اوستادون کے کلام کے اعلیٰ درجہ کی سندی ہیں۔ اختراع جدید۔ صنائع شہری مین ناوہ کلام از جلوۂ زور طبع اسکے کشن کار رئیس صنوبر آباد انتخاب کلیات عناصر خسرو۔ آہن چار دیوان ہیں۔ ۱۔ دیوان محمد صفر صفری کا کلام ہے۔ ۲۔ دیوان وسط الحیات۔ جعفران شہاب کلام ہے۔ ۳۔ دیوان فوت الکمال۔ جو کمال عمر الدین سے فرمایا۔ ۴۔ دیوان تنقید کلام نگاہ ہیری۔ از اہر خسرو مولوی نور علی</p>	<p>دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر سخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سرہ۔ دیوان بے نقاط جامی۔ از ملا عبدالرحمن جامی مطبوعہ بستہ اع۔ دیوان عفتی۔ درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر عفتی کشمیری۔ دیوان مہتاب۔ از سخنور نازک فکر منشی مہتاب صاحب شہری و استویہ رئیس کرٹہ۔ دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا کلام۔ دیوان ہلالی۔ کلام اہل زبان۔</p>

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد
مردان علی خان -
قصائد مفتوحان - مصنفہ مولوی عبدالاحد
قصائد پرفوائد - مصنفہ منشی نھن لال صاحب
بجوت تخلص -
قصائد عرفی - مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شہ ازلی -
قصائد بدیع رچاچ - محشی مع فرہنگ و
مصطلحات -
ساقی نامہ طہوری - محشی -
قرآن السعید - محشی مصنفہ امیر خسرو -

فصل پنجم

خسرو نامہ - مثنوی خسرو گل بستار
مثنوی ہے گو بظاہر ایک فائدہ نمایان ہے
مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے
از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین
عطار -
مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا نظام
الجنوی -
مثنوی لیل مجنون - ایضاً
مثنوی خسرو شیرین - ایضاً
مثنوی ہفت پیکر - ایضاً

سکندر نامہ پیری کلان - مشہور فارسی
کتاب قصہ ملک گیری سکندر و دارا مصنف
نظامی گنجوی -
منطق الطیر - مصنفہ فرید الدین عطار -
مثنوی شاہ شرف - از شاہ ابو علی قلندر
عارفانہ مضمون ہے -
مثنوی معنوی - مولوی روم چار مصرعہ ہر
دہتر محشی -
شرح مثنوی بحر العلوم - طبع جدید از تصنیف
حضرت مولانا عبدالحی بحر العلوم مرحوم یہ شرح
حامل متن ہے -
لطائف مثنوی - شرح مثنوی مولوی روم
مطبوعہ مطبع کانیپور -
مکاشفات مثنوی - شرح مثنوی مولوی
از مولوی محمد منا -
مثنوی بزم وصال - تصنیف شاعر اہل
سے بقوت بین -
مثنوی سلسبیل - مصنفہ حکیم نور حسین
خیز حکیم تخلص -
ہندگی نامہ - بطور ترجیع بند کے مصنف
اکھیال لال صاحب -
مثنوی بہارستان نادان - ترجمہ مثنوی غنیمت
مثنوی طلسم جہان -

ب - ۷
۱۹۱۵ء
آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

[illegible]

